

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سرزمین سایه‌های دلتورا

# غار وحشت

امیلی رودا

ترجمه محبوبه نجف خانی



- برنده جایزه BILBY (جایزه سالانه بهترین کتاب‌هایی که دوست دارم) در سال ۲۰۰۲
- برنده جایزه REAL (جایزه ادبی خواندن و لذت بردن استرالیا) در سال ۲۰۰۲
- برنده YABBA (جایزه بهترین کتاب جوانان استرالیا) در سال ۲۰۰۲
- برنده جایزه WA (منتخب مخاطبان نوجوان استرالیا) در سال ۲۰۰۲
- برنده جایزه CCBA (منتخب کودکان استرالیا) در سال ۲۰۰۲





## اسرار

شعله لوزان چراغ، شعاعی نورانی در دل تاریکی ایجاد کرده بود و دستی چروکیده به آرامی روی صفحه کاغذ حرکت می کرد. بیرون، شهر دل در سکوت به خواب رفته بود. حتی کسانی که در غم گم شدن عزیزانشان مدت های طولانی نخوابیده بودند، سرانجام به خوابی نا آرام فرو رفته بودند. چراغ نویسنده از نظرها پنهان بود. تنها روشنی قابل رؤیت در شهر دل، نور چراغ هایی بود که در قصر روی تپه روشن بودند. نور باعث آرامش نگهبانانی می شد که کنار پله ها، هوشیار و گوش به زنگ ایستاده بودند و نیز راه را برای دو سایه ای روشن می کرد که دزدانه از حیاط های قصر می گذشتند و از پنهانی ترین درها وارد می شدند. به زودی سحر فرا می رسید. اما نویسنده همچنان مشغول کارش بود. او زمان را فراموش کرده بود. مدت های زیادی را در تنهایی به سر برده بود، طوری که دیگر روز و شب برایش مفهومی

نداشت.

وقتی گرسنه بود، غذا می‌خورد و وقتی خسته بود، می‌خوابید. و در فاصله‌های طولانی بین خوردن و خوابیدن، می‌نوشت. دست ماهرش به ندرت می‌لرزید و دنیایش محدود به همان شعاع نورانی بود.

با جانور و قدرت کمزیر دلتورا، ظلم ارباب سایه‌ها بر سرزمین ما پایان گرفته است. دوباره آزاد هستیم، و شاه ما همان قهرمان جوانی است که با دو همسفر شجاعش، گوهرهای ربوده شده را به کمزیر بازگرداند و آن را به دنیا آورد.

شادی مردم رایج خوبی می‌تواند محکم کرد، شادی من نیز کمتر از آنها نیست. اما با توجه به آنچه در دوران شانزدهم ساله حکومت ارباب سایه‌ها و نیز قبل از آن دیده‌ام، همچنان نگرانم.

دشمن شکست خورده اما نابود نشده است، او موجودات جانوری لشر به آن سوی کوه‌ها به سرزمین سایه‌ها بازگشته‌اند. اما وحشت من از این است که او خاندانی از نوع بشر دارد و آنها همچنان میان ما زندگی می‌کنند.

بنابراین، باید هر محفلی که با من تا زمان مناسب قرار شد، آن وقت گنجی را که منتهاست حفظ کردیم. صبح و سالم به قصر تحویل می‌دهم. سعی می‌کنم صورانه منتظر بمانم و مثل همیشه به کار ادامه دهم. اما باید اقرار کنم که کار دشواری است. در این سال‌های بنهایی فقط گاهی گاهی توانسته‌ام سری به بازار بزنم.

تا از اوضاع و احوال کشور باختر شوم. حرکت نامرئیت طولانی در فضای باز بمانم. هر چند که از این تنهایی و انتظار طولانی به جان آمدم.

اما مهم‌ترین چیز حفاظت از گنجینه است. وقتی این گنجینه در دست‌های شاه لیب قرار گیرد بسیاری بیرون رفتن و شنیدن اخبار در اندازه کافی وقت هست.

می‌دسم که از هفتم دور افتاده باشم. تاریکی‌ها این موضوع بارها و بارها پیش آمده است و نباید ادامه یابد. احاسات من چندان اهمیتی ندارد. باید خود را وقف هدف اصلی‌ام کنم و هدفم این است که تصویر دلتورا را در این دوران آشفتگی به وضوح شرح دهم.

باب سایه‌ها تعدد شده اما حالا نیاز به دیگری آغاز شده است. نیاز به غیبه قحطی و بی‌وفایی و فلاکتی که او پس از خود در جا گذاشته است. یکی از وحشتناک‌ترین مصیبت‌هایی که با آن روبه‌رو هستیم، اسارت بسیاری از هموطنانمان است که در سرزمین سایه‌ها روزگار را به سردگی می‌گذارند.

مزرعه‌های غربی و شمال شرقی حالی از سرگشته است. بهترین مزارع "میر" و "پلین" را با خود بردماند بجز یک نفر تمام افراد قبیله جالین را که در زمان حمله از قتل‌عام جان به در نبرد بودند، سر با خود بردماند. هزاران نفر هم به میل خود شهر دل را ترک کرده‌اند.

روزی این سرزمین التیام می‌یابد و رود خائفه‌مان پاکسازی می‌شود. در من رعمه‌ها دوباره می‌توان بدر افتادند و خانه‌ها و کارگاه‌ها را می‌توان دوباره تعمیر کرد. در سرزمین سرزمین دلتورا، کار و

تلاش آغاز شده است. اما زندانیان سرزمین سایه‌ها خارج از دسترس ما هستند و جانوادها و دوستانش دل‌نگرانند.  
در بازار شهره عوغالی می‌بایست مردم هر یادی می‌زند که باید برای نجات اسیران کثاری کرد. تلرگی‌ها این تقاضا را با صدای بلندتری اعلام می‌کنند و من مطمئنم که این کار جانوسان را ناپسایدهاست. به نفع دشمن است که لیف بلاوقتی به آن سوی مرز برود. برای دستیابی به لیف، چه راهی بهتر از این؟

خوشخانه تا این لحظه، لیف حتی فکر حمله به سرزمین سایه‌ها را به خود راه نداده. او هیچ مثل من نمی‌داند که تیسر دبا جادوی ارباب‌دیوها بدون سلحشی قدرتمند هر قدر جان انسان‌هاست.  
با این حاله وقتی مردم تقاضایشان را هر یادی می‌زنند جعفر برایش دردناک است که نالایشان کند. گاش می‌داند که من می‌توانم کمکش کنم! گاش حتی می‌داند که من وجود دارم!  
می‌گویند که او کم کم از مردم فاصله گرفته و اداره امور روزمره کشور را به عهده مادرش، شازده گذاشته است. گفته می‌شود که او روزها وقتش را به تنهایی در کتابخانه قصر می‌گذراند. او حتی از همسرای قابل اعتمادش بیاراده فرودانه نگهبانان قصر و جاسوسین دختر و حشی جنگل‌های سکوت هم دوری می‌کند. با تنها کسی که وقتش را می‌گذراند رهبر سابق گروه مقاومت است. مرد حششی که همچنان دووم نامیده می‌شود. شاید لیف به دنبال سریندخی می‌گردد تا بتواند زندانیان را نجات دهد. یا شاید هم متوجه شده که جانش در خطر است و چون کتابخانه حلی امنی است به آنجا می‌رود.

حواسنده غریزه به خاطر داشته باش، کمربند دلتور را در روزگار آن کهن به دست آدین، اولین شاه دلتور، ساخته شد. ادین با متحد کریم هندو قبیله دلتور اعیانه ارباب‌سایه‌ها، آنها را تشویق کرد تا هر یک طلسم خود را، که گوهری قدرتمند بود، به کمربند بفرمایند و او آن زمان به بعد، کمربند فقط برای وارث همخوان آدین می‌درخشد.

لیف وارث آدین است. او که خود پسر جوانی است و هنوز هرگز ندیده ندارد تا پس از وی کمربند را ببیند، ممکن است خائمی برایش بر رخ دهد یا مورد خیانت قرار گیرد. او خواهد و در ادین ندارد. مرگ لیف را در ایاری شود دشمن یاز می‌کند.

من مطمئنم که حتی حالا ارباب‌سایه‌ها تشنه می‌کشد تا دوباره دلتور را تصرف کند. اسیران سرزمین سایه‌ها طعم‌های یکی از دام‌هایش هستند. اما او هرگز متکی به یک برنامه نیست. ممکن است در جایی که توطئه حمله گیرانه‌ای شکست می‌خورد، نقشه‌سایه‌ای به نتیجه نرسد. وجه چیزی آنان قزو و سریندخی از یک صریحه خنجر؟  
نباید به چنین چیزهایی فکر کنم. نباید روح‌م را حفظ کنم. همان‌طور که دعای کم شاه لیف نیز چنین کاری کند. این بسیار مهم است که در اثر نالیدی عمل حتمانه‌ای مرتکب نشود. همه چیز پیش از حد به سلامت او بستگی دارد.

دیگر خنجام و نباید بخوابم. نور چراغ دارد ضعیف می‌شود و چشمان پیر من نیز شاید وقتی از خواب بیدار شوم، بینم که انتظار طولانی‌ام به پایان رسیده.

به خاطر همین، دعای کنم که این طور شود. باید قبل از آنکه  
خیلی دیر شود چیزی را که دلم به شاه نشان دهم  
سر انجام باید از "قلوت پیران" را برای او فاش کنم.

1. Pirran Pipe



۲

## دوران خطرناک

لیف همین که وارد اتاق خوابش شد، حس کرد خطری اینجا کمین کرده است. به کمر بند دلتورا که به کمرش بسته بود، نگاه کرد. نور شمعی که در دست داشت، گوه‌های کمر بند را روشن می‌کرد. رنگ یاقوت سرخ و سبزی درخشان زمرد کمرنگ شده بود. کمر بند به او اخطار می‌داد.

قلبش فرو ریخت. شمشیرش را کشید. با چشمانی خسته، میان سایه‌ها به جست‌وجو پرداخت.

چیزی ندید. اتاق درست همان طوری بود که صبح آن را ترک کرده بود. پنجره‌های نرده‌دار، بدون پرده و تخت بدون رو تختی بود. چند هفته پیش، هر چیزی را که ممکن بود دشمن را از نظر پنهان کند، از اتاق بیرون برده بودند.

با این حال، خطر همچنان وجود داشت و او این را می‌دانست. گوش به زنگ کوچک‌ترین صدایی، با احتیاط جلو رفت. ماه، که

با نزدیک شدن سحر در آسمان افول می‌کرد، با نوری ضعیف اتاق را روشن کرده بود. سایه نرده‌های پنجره، تیره و راه‌راه روی تخت افتاده بود.

لیف شمع را روی قفسه کنار تخت گذاشت. دستش را پیش برد و با حرکتی سریع پتو را از روی تخت کنار زد. زیر نور ماه، چیزی روی بالش و ملاقه‌های سفید دیده نمی‌شد.

لیف زیر لب گفت: «خودت را نشان بده!»

چیزی تکان نخورد. با افکاری پریشان، دوباره به دور و بر اتاق نگاه کرد. شاهی که اسیر ترس‌های خود باشد به چه دردی می‌خورد؟ شاهی که قادر نباشد خواسته مردم را عملی کند به چه دردی می‌خورد؟

همین که نوای ضعیف فلوتی، نُتی شیرین و مسحورکننده، ذهنش را پر کرد، بر جا خشکش زد. صدا فقط یک لحظه به گوش رسید، و سپس خاموش شد.

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد تا حواسش را جمع کند. این صدا را قبلاً هم شنیده بود. یک بار در کتابخانه و یک بار همین‌جا در اتاق خوابش. یکی دو هفته پیش بود.

در این باره، به کسی چیزی نگفته بود. مادر و دوستانش به اندازه کافی نگران او بودند. اگر صدای زنگی در گوشش می‌شنید، فقط به این خاطر بود که به استراحت نیاز داشت. و او نمی‌توانست استراحت کند. نه تا وقتی که...

اما او نمی‌توانست تا مدت زیادی خود را از مردم پنهان

نگه‌دارد. فریادهای درخواست مردم برای نجات جان اسیران، هر روز بلندتر می‌شد. با این وضع، طولی نمی‌کشید که مردم احساس می‌کردند شاه مخفی شده‌شان برای احساسات آنها اهمیتی فزاینده نیست و کم‌کم نسبت به او بی‌اعتماد می‌شدند.

لیف به خوبی این را می‌دانست. پدرش که از مردم دوری کرده بود، نیز در نهایت نزد آنها بی‌اعتبار شده بود. و همین موضوع باعث شده بود که گوهرهای کمربند دلتورا رنوده و ارباب سایه‌ها بی‌روز شود.

شمعشیرش را محکم فشرد. به خود گفت: «این بیلا سر من نخواهد آمد. مگر نه اینکه من شب و روز تلاش می‌کنم تا برای رهایی از این دام راهی پیدا کنم؟ فردا!»

وقتی به یاد فردا افتاد، با حسرت به تختخواب نگاه کرد. شاید اعصابش او را فریب می‌داد.

درست همان لحظه، صدای خش‌خش ضعیفی شنید. صدا چنان ضعیف بود که مطمئن نبود واقعی باشد. اما انگیز آن را درست از کنارش شنیده بود.

نوک شمعشیر را آهسته زیر لبه بالش نرم و سفیدش برد و به آرامی آن را بلند کرد.

زیر بالش، عقرب پلینز راه‌راه سیاه و بنفش، به بزرگی مشت یک مرد، خود را جمع کرده بود. عقرب، که با آن حرکت ناگهانی از خطر باخبر شده بود، دم مرگارش را بالا برد و پشتش حلقه کرد و آماده حمله شد.

لیف با فریادی بالش را کناری پرت کرد و با قسمت پهن شمشیر روی تخت‌خواب کوبید. با این ضربه، تشک پاره شد و پرهایش بیرون ریخت. عقرب، با آنکه نیمی از بدنش له شده بود، همچنان برای حمله تلاش می‌کرد. لیف، که از نفرت می‌لرزید و نفس نفس می‌زد، آن قدر با شمشیر روی عقرب کوبید تا جانور دیگر تکان نخورد.

در اتاق با شتاب باز شد و دووم شمشیر به دست سرزده وارد شد. با دیدن چیز بنفش‌رنگ و له شده‌ای که ملاقه سفید را لک کرده بود، درجا ایستاد.

لیف به زحمت لبه تخت نشست. برها دور و برش در هوا شناور بودند و روی موها و شانه‌هایش می‌نشستند. سعی کرد لیخند بزند.

گفت: «مهمان داشتم»

- چی شده؟

جاسمین بیرون اتاق ایستاده بود. کروی، پرنده سیاه و همدم همیشگی‌اش، پشت سرش پرواز می‌کرد. فیلی، موجود کوچک و پشمالو، هم خواب‌آلود روی شانه جاسمین نشسته بود.

چشمان سبز جاسمین همچون خنجری که در دست داشت، برق می‌زد. او وارد اتاق شد و با یک نگاه همه چیز را فهمید. با اخم گفت: «عقرب پلینز. مطمئنم به میل خودش اینجا نیامده. اما خطوری.»

لیف حرف او را قطع کرد و گفت: «جاسمین، برو بحواب می‌بخشی که بیدارت کردم. همه چیز رو به راه است.»

جاسمین گفت: «همه چیز رو به راه است؟ لیف، اگر سرت را

روی آن بالش گذاشته بودی...»

لیف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوشبختانه نگذاشتم» و نگفت که چیزی نمانده بود این کار را بکند.

جاسمین به سراغ پنجره رفت و میله‌های حفاظ را به طرف خودش کشید. میله‌ها از جایشان درآمدند.

او گفت: «میله‌ها را بریده‌اند و دوباره سر جایش گذاشته‌اند آدم‌کش‌ها این طوری وارد اتاق شده‌اند.» به آسمان نگاهی انداخت و چشمانش را تنگ کرد.

لیف و دووم نگاهی سا هم رد و بدل کردند. هر دو آنها می‌دانستند که جاسمین به چه فکر می‌کند، به‌خصوص حالا که اولین اخطار داده شده بود. لیف تمام شب چه کار می‌کرد که نزدیک سحر به اتاق آمده بود؟

لیف گفت: «بی‌خوابی به سرم زده بود اما حالا احساس می‌کنم که خسته‌ام.» و با اندوه فکر کرد که دست‌کم، این حرفش حقیقت دارد. خیلی خوابش می‌آمد. ملاقه کثیف را از روی تخت برداشت. حالا باید روی تشک بی‌ملاقه می‌خوابید و از این بابت خوشحال بود.

دووم که به طرف در می‌رفت، گفت: «پس راحت می‌گذاری.»

جاسمین فهمید که منظور دووم او هم بوده است. مردی که همه او را هنوز دووم صدا می‌کردند، پدرش بود. اما در چند هفته گذشته، او نیز درست مثل لیف به ندرت حرف می‌زد. هر روز مردم دور او جمع می‌شدند، و هر شب برای انجام کار مرموزی غیبش



می‌زد که جاسمین چیزی از آن نمی‌دانست.

دووم از اتاق بیرون رفت اما جاسمین از جایش تکان نخورد. در چند هفته گذشته، این اولین باری بود که لیف را تنها می‌دید. قصد داشت با او حرف بزند.

لیف، که انگار نمی‌خواست به او نگاه کند، مشغول باز کردن بند پوتینش شد و با حالت خاصی گفت: «باید چند ساعتی استراحت کنم، جاسمین. فردا صبح به تورا می‌رویم.»

جاسمین مات و مبهوت به او خیره شد و گفت: «تورا؟ لیف، تو الان نباید شهر دل را ترک کنی. مردم برای دیدن تو جار و جنجال به راه انداخته‌اند. تو نمی‌توانی فرار کنی!»

لیف زیر لب گفت: «من فقط کاری را می‌کنم که باید بکنم. اگر تو فکر می‌کنی این کار فرار است، خودت می‌دانی. نمی‌توانم جلویت را بگیرم.»

جاسمین ناباورانه و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و صدای بسته و قفل شدن در را پشت سرش شنید.

کسی در راهرو نبود. دووم به اتاق خود برگشته بود و پرنده پر نمی‌زد.

ناگهان جاسمین احساس خفگی کرد و دلش برای هوای آزاد تنگ شد.

با عجله به طرف پله‌ها رفت و پایین دوید. پاهای برهنه‌اش روی کف مرمری و سرد هیچ صدایی ایجاد نکرد. کاش کسی را داشت که با او حرف بزند اما کسی را نداشت.

باردا و گروهی سربار به بیموز رفته بودند تا مردم آنجا را از دست رهبران ظالمشان، موگیراها، نجات دهند و برای مردم گریسه دل آذوقه تهیه کنند. جاسمین هم می‌توانست با آنها برود، اما اهالی بیموز از فیلی می‌ترسیدند و او نمی‌توانست فیلی را تنها رها کند. از این رو، در قصر مانده بود.

شارن و دووم همیشه سرشان شلوغ بود. لیف هم انگار دیگر به جاسمین اعتماد نداشت و رازی را از او پنهان می‌کرد. حالا هم که خیال داشت فرار کند و به شهر بزرگ تورا، در غرب برود.

بی‌شک آنجا جانش در امان بود. در تورا، هیچ نیروی شیطانی نمی‌توانست به حیات خود ادامه دهد. چون شهر با جادوی مخصوصی حفاظت می‌شد. اما مطمئناً لیف که باور نداشت تا ابد می‌تواند مخفی بماند؟

یا شاید هم باور داشت. لیف تغییر کرده بود. آن لیف قدیمی، لیفی که جاسمین می‌شناخت، شجاع بود و با دل و جان وارد عمل می‌شد. جاسمین مطمئن نبود که از این لیف جدید خوشش می‌آید. آدمی مرموز، تودار و محتاط یا رفتاری شاهانه. نه، ایداً.

به طبقه همکف رسید. پایین پله‌ها، نگهبانان تنومند برای عبور او راه باز کردند. اگر هم به نظرشان عجیب بود که جاسمین صبح به آن زودی بیدار شده بود، چیزی نگفتند. جاسمین با اخم فکر کرد، در واقع، شاید آنها همین را از او انتظار دارند که رفتارش عجیب و غریب باشد.

درباره جاسمین، داستان‌های زیادی تعریف می‌کردند. درباره

اینکه او جنگجوی نترسی بود و تنهایی در جنگل‌های وحشتناک سکوت بزرگ شده بود، و اینکه می‌توانست با درخت‌ها و پرنده‌ها حرف بزند. اینکه مادرش در سرزمین سایه‌ها مرده بود و اینکه پدرش بدجوری زخمی شده و حافظه‌اش را از دست داده بود، اما فرار کرده بود تا به دلتورا برگردد و رهبر گروه مقاومت شده بود. جاسمین، که از نگاه‌های کنجکاو نگهبانان معذب شده بود، از میان صدها نفر از کسانی رد شد که بیرون تالار بزرگ، کنار هم خوابیده بودند.

مردم برای طلب کمک، و مهم‌تر از همه، امید آمده بودند. آنها تمام روز صبورانه در صف می‌ایستادند تا شارن و دستیارانش را ببینند و وقتی شب فرا می‌رسید، برای اینکه جای خود را در صف از دست ندهند، همان‌جا روی زمین می‌خوابیدند. بسیاری از آنها چند هفته‌ای می‌شد که آنجا بودند. جاسمین با احتیاط راه می‌رفت تا کسی را بیدار نکند. می‌ترسید نگاهش به نگاه کسانی بیفتد که عزیزانشان در سرزمین سایه‌ها بودند. چه می‌توانست به آنها بگوید؟

متأسفم، شاه می‌گوید که کاری از دستمان بر نمی‌آید. از فکر اسیران، بدنش از وحشت به لرزه افتاد. از دست دادن آزادی، برای او، بدتر از مرگ بود.

همین‌که به دروازه‌های بزرگ رسید، خیالش آسوده شد. بیرون رفت. سوارکاری تنها، چهارنعل به طرف قصر می‌تاخت. وقتی سوار نزدیک‌تر شد، جاسمین با تعجب و خوشحالی متوجه شد که او

بارداست.

همین‌که باردا توقف کرد، جاسمین برای خوشامدگویی به طرفش دوید، اما نا دیدن چهره درهم رفته و خسته او ایستاد و پرسید: «چی شده، باردا؟»

باردا یگراست رفت سر اصل مطلب و گفت: «خبرهای بدی دارم. شهر بیموز خالی است. غذاها را نابود کرده‌اند. و همه اهالی آنجا را به - سرزمین سایه‌ها برده‌اند.»



۳

## سایه‌ها

در اشپزخانه قصر، لیف پشت میز بزرگی نشست و همچنان که به حرف‌های باردا گوش می‌داد، سعی می‌کرد خشمش را فرو دهد. دووم روبه‌روی او نشسته بود و مثل همیشه هیچ حسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. کنار دووم، نیز جاسمین با سری فرو افتاده نشسته بود.

باردا ماجرای اهالی بیموز را از تام شنیده بود؛ مغازه‌دار عجیبی که لیف، جاسمین و خودش در سفرشان به شمال با او آشنا شده بودند.

باردا گفت: «وقتی دیدم شهر خالی است، سراغ تام رفتم می‌دانستم که او می‌تواند بگوید چه اتفاقی افتاده. او می‌گوید چند روز قبل از شکست ارباب سایه‌ها، دیده‌اند که موگیراها اهالی بیموز را به طرف مرز می‌بردند.»

جاسمین سرش را بلند کرد و با اندوه گفت: «آنها آدم‌های

درمانده‌ای بودند. در میان آنها، دختری به اسم تیرا بود که زندگی ما را نجات داد. و با این حال، ما هیچ کاری نمی‌کنیم! فقط اینجا می‌نشینیم و حرف می‌زنیم! آن هم در حالی که هزاران نفر در سرتاسر دلتورا مشتاق‌اند و می‌توانند...

دل لیف زیر و رو شد. او گفت: «جاسمین! ما نمی‌توانیم به سرزمین سایه‌ها برویم. جادوی ارباب سایه‌ها در سرزمین خودش آن قدر قوی است که نمی‌شود آن را شکست داد.»

جاسمین شروع کرد: «اما کمریند...»

دووم حرف او را قطع کرد: «کمریند برای دفاع ساخته شده، نه برای حمله. گوهرها را نمی‌توان به آن طرف مرزهای دلتورا برد. جاسمین، این موضوع را فراموش کرده‌ای؟»

در واقع، جاسمین فراموش کرده بود، اما لحظه‌ای مکث کرد و با لجاجت گفت: «پس باید بدون کمریند به سرزمین سایه‌ها حمله کنیم. اهالی دلتورا از اسارت زجر می‌کشند، شاید هم از شکنجه...» لیف از جا پرید و فریاد زد: «خودم این را می‌دانم. جاسمین! لحظه‌ای نیست که به این موضوع فکر نکنم. اما نمی‌توانم هزاران نفر از اهالی دلتورا را برای جست‌وجویی بیهوده و نجات بقیه به کشتن بدهم. تا وقتی سلاحی پیدا نکنم که بتوانیم آن را علیه ارباب سایه‌ها به کار ببریم، کاری از دستم بر نمی‌آید. نه می‌توانم و نه می‌خواهم! می‌فهمی؟»

جاسمین از عصبانیت لب‌هایش را به هم فشرد و با سردی گفت: «خیلی هم خوب می‌فهمم، لیف. ما داریم با دست خودمان

زندانی‌هایمان را به کشتن می‌دهیم. آن وقت تو برای مخفی شدن به تورا می‌روی. خب، من یکی که نیستم!»

او برگشت و از اتاق بیرون دوید. باردا هم زیر لب غرغری کرد و پشت سر جاسمین بیرون رفت.

لیف دوباره خود را روی صندلی انداخت و گفت: «او نمی‌فهمد، دووم. من باید به او بگویم...»

دووم فوری به جلو خم شد، بازوی لیف را گرفت و گفت: «باید بگویی! باید محرمانه و طبق نقشه عمل کنی. خیلی مهم است. لیف. مهم‌ترین چیز همین است. خودت هم می‌دانی!»

لیف از خشم دندان‌هایش را به هم سایید. بعد آهسته و به نشانه تأیید سر تکان داد.



در این میان، جاسمین دیگر صدای باردا را نمی‌شنید که او را صدا می‌زد. باردا به خیال اینکه مطمئناً جاسمین به فضای باز رفته است، بیرون رفت. جاسمین خوشحال بود. دلش نمی‌خواست او را پیدا کنند و دلداری دهند. دلش می‌خواست عصبانی باشد. دست‌کم، خشم احساسی بود که او خوب می‌شناخت. به طرف اتاق بزرگ غذاخوری رفت. مطمئن بود که در آن وقت روز کسی آنجا نیست.

اما از اینکه بر خلاف تصورش ناهارخوری را خالی ندید، دلخور شد. پشت میز بزرگ، هیگل ننومند و وحشی دشمن قدیمی‌اش را دید. گلاک و درست مقابل او، مرد دیگری نشسته بود که جاسمین

از او بیشتر از گلاک بدش می‌آمد. جینکس، مرد کوچک‌اندام و بدجنسی که زمانی در قصر بندباز بود.

هر دو مرد دستکشی کلفت به یکی از دست‌هایشان کرده بودند. کنار دستشان، قفسی چوبی و کوچک، لیوانی شربت و مقداری پول دیده می‌شد.

روی میز چوبی و صیقلی، بین آرنج‌های آنها، دو عنکبوت غول‌پیکر با هم گلاویز شده بودند و کشتی می‌گرفتند. یکی از عنکبوت‌ها خال‌های قهوه‌ای داشت و دیگری تیره‌تر بود و لکه زردی بر پشتش دیده می‌شد.

با صدای باز شدن در، گلاک و جینکس به تندی روی برگرداندند و وقتی دیدند که چه کسی آمده است، خیالشان راحت شد.

جینکس با تمسخر گفت: «به‌به، بین کی آمده، دوست کوچولو و وحشی شاه، قهرمان جست‌وجوی کمر بند دلتورا! بانوی من، به چه مناسبتی افتخار دیدار شما نصیبان شده؟»

در مدتی که او حرف می‌زد، عنکبوتی که لکه زردی بر پشت داشت رقیبش را زمین زد و بانیش‌های جلو آورده روی آن پرید.

گلاک با هیجان نعره کشید: «فلاش! برنده شد؟»

جینکس با دلخوری تأیید کرد: «فلاش برنده شده» و پول‌های خود را به طرف گلاک سر داد.

گلاک عنکبوت برنده را با دستی که دستکش داشت برداشت و

آن را توی قفسش انداخت.

عنکبوتی که از مرگ جان به در برده بود، بلند شد و به طرف مسیله‌های قفس پرید. جینکس، که عنکبوت را به زور عقب می‌کشید، گفت: «آرام باش، فیوری! خیلی رود انتقامت را می‌گیری.»

جاسمین با نفرت پرسید: «غیر از اینکه عنکبوت‌ها را به جان هم بیندازید و شرط‌بندی کنید، کار دیگری ندارید؟»

گلاک غرغر کرد: «تو هم انگار غیر از تماشا کردن ما کار دیگری نداری. بزن به جاک، جوچه!»

جینکس گلویش را صاف کرد و با چهره‌ای که بدجنسی از آن می‌بارید، گفت: «شنیده‌ام شاه خیال دارد به تورا برود. شما هم ایشان را همراهی می‌کنید، بانوی من؟»

جاسمین برخاش کرد: «نخیر!»

جینکس لبخند زنان طوماری از حیبش بیرون آورد و تظاهر به خواندن کرد زیر لب گفت: «با توجه به اوضاع و احوال فعلی، تعجبی هم ندارد.»

جاسمین با تمام وجود دلش می‌خواست بداند که منظور او از این حرف چیست، اما خیال نداشت سؤال کند.

گلاک، که لیوان شربت‌ش را دوباره پر می‌کرد، غرغر کرد: «لیف نباید به تورا برود. باید ارتشی تشکیل بدهد تا با آنها به سرزمین

سایه‌ها حمله کند و مردم مرا نجات بدهند!»

جینکس، که به طرف پایین نگاه می‌کرد، گفت: «آه، تو آخرین بارمانده قبیله جالیس هستی، دوست بر سر و صدای من، و قوم جالیس همیشه دیوانه مبارزه بوده‌اند. اما تو واقعاً دلت می‌خواهد به آن طرف کوه‌ها بروی و مثل مردمانت برده بشوی؟»

گلاک غرولند کرد. «من گلاک هستم، جنگجوی قبیله جالیس. کسی نمی‌تواند مرا اسیر کند. طلسم نیرومندی که از اجدادم به ارث برده‌ام، از من محافظت می‌کند.»

جینکس به تمسخر گفت: «اوه، جداً!»

گلاک دستش را زیر پیراهن کشیش برد و کیسه پارچه‌ای کوچک و رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد که با بندی از گردنش آویزان بود. او کیسه را باز کرد و تکه‌ای چوب کنده کاری شده، سه عدد سنگ، چند تکه نازک و یک گل خشک بنفش‌رنگ روی دست‌های بزرگش ریخت و گفت: «اینجا را ببین! طلسم یکی از دیوهایی که به دست یکی از اجداد من کشته شد. یکی از این سنگ‌ها از توی شکم مار الماسی غول‌پیکر و دو تا سنگ دیگر از توی لانه‌ازدها بیرون آمده. گیاهان دارویی که نیروی زیادی دارند و گل گیاه قلاب.»

جینکس، که چشمان کوچکش از شادی برق می‌زد، گفت: «آه، پس تو در سرزمین سایه‌ها در امانی، درسته؟ می‌توانی ارتش ما را به پیروزی برسانی؟»

گلاک، که با احتیاط خرت و پرت‌ها را توی کیسه برمی‌گرداند، با

لحن آرام‌تری گفت: «معلوم است! چندبار این موضوع را به لیف گفته‌ام، اما او گوش نمی‌دهد.»

جینکس با حالتی که انگار همه‌چیز را می‌دانند، گفت: «آه، او فعلاً فکرهای مهم‌تری توی کله‌اش دارد.»

جاسمین، که خیلی کنجکاو شده بود، فوری گفت: «تو نمی‌دانی چی تو کله لیف است، جینکس!»

جینکس نگاه تحقیرآمیزی به جاسمین انداخت و گفت: «اشتباه می‌کنی، بانوی من می‌دانم، چون خودم شنیدم.»

جاسمین گفت: «مثل احمق‌ها حرف می‌زنی و در ضمن آن قدر به من نگو بانوی من!»

جینکس لب‌هایش را به هم فشرد و دوباره برگشت سرع خواندن طومارش.

سکوت قدری طولانی شد. سرانجام کنجکاو جاسمین بر عروزش غلبه کرد و پرسید: «خب؟ چی شنیده‌ای؟»

جینکس لبخند موذیانهای زد و گفت: «خب، همه می‌دانند لیف برای این به تورا می‌رود که همسری انتخاب کند.»

جاسمین احساس کرد خون به چهره‌اش می‌دود. فوریاد زد: «خیلی مسخره است! لیف برای ازدواج هنوز خیلی جوان است.»

جینکس سرتاپای او را ورنانداز کرد: «از موهای سیاه به هم ریخته‌اش تا پاهای برهنه و قهوه‌ای رنگش را!»

اولیش را بیچاند و گفت: «کسی از تو توقع ندارد که از این چیزها باخبر باشی. چون هرچه باشد، تو در جنگل بزرگ شده‌ای. ولی

وضع من فرق می‌کند. من در قصر بزرگ شده‌ام اما من فکر می‌کردم تو این موضوع را می‌دانی، چون دوست بسیار نزدیک شاه هستی. راستش، شایعه شده که پدر خودت به او کمک کرده تا بهترین جواهرات سلطنتی را برای عروس آینده‌اش انتخاب کند. گلاک زیر لب چیزی گفت و لیوان شربتت را سر کشید، هر چند که آن روز زیادی خورده بود.

جینکس با لحنی که به سخترانی می‌مانست، گفت: «پادشاهان و ملکه‌های دلتورا همیشه خیلی جوان ازدواج کرده‌اند. این وظیفه آنهاست. لیف باید خیلی زود صاحب وارثی بشود تا بعد از مرگ، فرزندش جانشین او بشود.»

جاسمین جوابی نداد البته، آنچه جینکس گفته بود منطقی به نظر می‌رسید. برای حفاظت از دلتورا، یک نفری مقابل ارباب سایه‌ها ایستادن خیلی خطرناک بود. پس لیف قرار بود ازدواج کند چرا به او نگفته بود؟

جاسمین که متوجه نگاه تیز جینکس بر خود شده بود، تلاش کرد تا قیافه بی تفاوتی به خودش بگیرد.

جینکس طومار را به طرف او دراز کرد و گفت: «اگر باور نمی‌کنی، این را ببین. این یکی از قدیمی‌ترین نوشته‌هایی است که پادشاه ما مطالعه می‌کرده. من امروز صبح ترتیبی دادم تا آن را از کتابخانه فرض بگیرم. دوست دارم از امور مملکت باخبر باشم.» گلاک، که دوباره لیوان شربتت را به دهان می‌برد، گفت: «منظورت با فضولی کردن است.»

جاسمین به طومار نگاهی انداخت. سرتاسر طومار پر از خط و اسم و علامت بود. بالای آن با دستخط زیبایی نوشته شده بود:

## خانواده های بزرگ تورا

جینکس با صدای بلند گفت: «می‌بینی؟ لیف ملکه‌اش را از میان یکی از بهترین خانواده‌های تورا انتخاب می‌کند.» گلاک با ناحتشودی گفت: «برای پیدا کردن همسر، چرا این همه راه به تورا می‌رود؟ در شهر دل، یک عالم دخترهای قشنگ هست.»

جینکس نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و با تکبر گفت: «لیف از اصول کهن پیروی می‌کند. آدین خودش با یکی از اهالی تورا ازدواج کرد. بچه‌هایش هم همین کار را کردند. آدین زبل بود. می‌دانست که ارتباط بین شرق و غرب خیلی باارزش است.» جاسمین با عصبانیت گفت: «اهالی تورا می‌گویند که آدین به خاطر عشق از دواج کرد.»

جینکس بوزخند معنی داری زد و گفت: «بدون شک، آن بانوی تورایی مورد بحث از خانواده‌ای اصیل، تحصیل کرده و بسیار زیبا بود. با جرئت می‌گویم که آدین از انتخابش راضی بود. همان طور که لیف هم به نوبه خود راضی خواهد بود.» گلاک که مشغول شربت خوردن بود، قهقهه خندید و شربت‌ها را روی میز پاشید.

نیاش، جاسمین. او فقط باید به وظیفه‌اش عمل کند.»  
جاسمین با سردی گفت: «آه، می‌فهمم. خوب می‌فهمم.»

جاسمین دیگر نتوانست حضور آنها را تحمل کند، از اتاق خارج شد و به طرف آشپزخانه رفت. اما قبل از رسیدن به آشپزخانه، با شنیدن صدای شارن سر جایش ایستاد.

شارن که با عجله به طرف او می‌آمد، صدا زد: «جاسمین، باردا دنبالت می‌گشت. الان به اتاقش رفت تا استراحت کند، چون تمام شب در راه بود. لیف و دووم هم از تو خداحافظی کردند. آنها چند لحظه قبل به طرف تورا راه افتادند.»

شارن با دیدن چهره درهم جاسمین، موضوع را اشتباه متوجه شد و با مهربانی لیخند زد: «آنها به سلامت می‌رسند، جاسمین. جادوی تورایی‌ها سفرشان را سریع‌تر می‌کند. شاید هم همین الان رسیده باشند. یکی دو روز بعد برمی‌گردند.»

جاسمین با لحن خشنی گفت: «فکر کنم قرار است کسی را با خودشان بیاورند، بانویی جوان و اصل و نسب‌دار.»

چشمان شارن از حیرت گشاد شد. او با تندی پرسید: «چه کسی این موضوع را به تو گفت؟»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و به دروغ گفت: «یادم نیست. پس این موضوع حقیقت دارد؟»

شارن کمی تردید کرد و سرانجام گفت: «فعلاً نمی‌توانم چیزی بهت بگویم. متأسفم.»

این جواب برای جاسمین کافی بود. سرش را به احترام کمی خم کرد و برگشت تا برود.

شارن لبش را گزید و با التماس گفت: «از دست لیف عصبانی





۴

## به فرمان شاه

جاسمین قبل از رسیدن به پله‌های بزرگ، تصمیمش را گرفته بود. دیگر نمی‌توانست بیش از این در قصر بماند. او آهسته به کری و فیلی گفت: «برمی‌گردیم به جایی که تعلق داریم، جنگل‌های سکوت. از دست هرچه قصر و قواعد - و شاه - است، خسته شده‌ام.»

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، غم سنگینی بر دلش نشسته بود. چیزی راهش را سد کرد. به پایین نگاه کرد و طنابی نقره‌ای رنگ را دید که از این طرف به آن طرف راه‌پله بسته بودند. چنان در افکارش غرق شده بود که بدون توجه از طبقه دوم، که اتاق‌های خواب در آن قرار داشت، گذشته بود. جلوتر، کتابخانه بود - و ورود به آن برای همه بجز لیف، دووم و شارن ممنوع بود.

جاسمین از دیدن آن مانع طنابی دلخور شد. در اثر وسوسه‌ای

آبی و حسورانه، خم شد و از زیر طناب عبور کرد. اگر جینکس می‌توانست قوانین را نادیده بگیرد، پس او هم می‌توانست.

بالای پله‌ها، پاگرد چهارگوش بزرگی بود. در انتهای راهرو، دو نگهبان تنومند پشت میزی، مقابل هم نشسته بودند و لیوان‌های شربت نیمه تمامشان هم روی میز قرار داشت.

جاسمین می‌خواست برگردد که متوجه شد نگهبان‌ها تکان نمی‌خورند و حرف نمی‌زنند. آنها خوابیده بودند.

لیخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌های جاسمین نشست. بدون شک، آن شربت‌ها هدیه‌ای از طرف جینکس بودند. این طوری ترتیبش را داده بود که طومار لیف را بدردد.

جاسمین نگاهی به دور و برش انداخت. سمت چپش، در بلندی قرار داشت که بالای آن قوسی شکل بود و رویش نوشته شده بود کتابخانه. اما سمت راست، راهرو پهنی بود که به پشت قصر می‌رفت. این راهرو نیز با طناب نقره‌ای دیگری مسدود شده بود.

پس رمز و راز این طبقه بیشتر از کتابخانه است. اما چه رازی؟ وقتی جاسمین پاورچین‌پاورچین از کنار نگهبان‌ها گذشت، از زیر طناب رد شد و به سرعت به طرف راهرو تاریک رفت، کوری با نگرانی پشت سرش بال زد. کوری هیچ‌وقت به این قصر تاریک و ناشناخته اعتماد نکرده بود. قصری که درختی در آن نمی‌روید و آسمان را فقط از پنجره‌هایش می‌شد دید. به‌خصوص در این قسمت قصر، بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد.

جاسمین ابتدا با دیدن راهرو دلسرد شد. در طرف راست، یک ردیف انباری بود. تمام انباری‌ها پر از کتاب و کاغذ بودند، یخ‌آفاق آخری که خالی و سیاه بود. معلوم بود که در گذشته‌های دور، آنجا آتش گرفته بود.

جاسمین با تلخی فکر کرد: «مطمئنم که زیاد خسارت ندیده، چون کتاب‌های قدیمی زیادی اینجا است.»

دیوار سمت چپش انگار هیچ در و پنجره‌ای نداشت اما در انتهای دیوار چیز عجیبی دید.

ورودی قوسی شکلی به راهروی کوتاه باز می‌شد. اما راهرو در انتها به دیواری می‌رسید که آجرچینی خالی از ظرافتی داشت و روی آن یادداشتی دیده می‌شد. جاسمین از هیجان مورمورش شد. به طرف دیوار دوید و یادداشت را کلمه به کلمه خواند.

### به فرمان شاه مهر و موهر شده.

خب. پس یکی دیگر از اسرار شاهانه لیف هم اینجا بود. جاسمین با اطاعت از اشتیاقی که توضیحی برایش نداشت، گوش‌هایش را به دیوار آجری چسباند.

تاپ! تاپ!

صدا از آن سوی دیوار می‌آمد! جاسمین چشمانش را بست و با دقت گوش داد.

صدای تاپ‌تاپ ضعیف، همچون تپش ضربان قلب، قوی و

قوی‌تر می‌شد. دیوار آجری زیر گونه جاسمین گرم شد. آن صدا ذهنش را بر کرد و بدنش را به لرزه انداخت.

تاپ! تاپ! تاپ!

یادداشت روی زمین افتاد. ملاط بین آجرها تکه‌تکه، همچون دانه‌های نگرگ بر زمین ریخت. آجرها داغ و داغ‌تر شدند...

ناگهان جاسمین برای رسیدن به منشأ صدا بی‌تاب شد. درباره نگره‌بانان خفته و ساکت ماندن، همه‌چیز را به فراموشی سپرد و با مشت‌هایش به دیوار کوبید.

انگار آجرها می‌لرزیدند. ملاط بین آجرها روی پاهای جاسمین می‌ریخت.

کری یا قارقارش هشدار داد و فیلی از ترس حیرحیر کرد. جاسمین آنها را آرام کرد: «همه‌چیز رو به راه است.» اما وقتی خنجرش را بیرون آورد و مشغول تراشیدن ملاط‌های بیشتر شد، بدنش می‌لرزید.

تاپ! تاپ! تاپ!

آجرها لرزیدند و با صدای جیرینگ‌جیرینگ شدیدی تکان خوردند. همین‌که یکی از آجرها از جا درآمد و روی زمین افتاد، جاسمین عقب پرید. پشت حفره‌ای که درست شده بود، دستگیره‌ای برنجی قرار داشت.

لیف و کمر بند رفته‌اند. حالا تنها فرصت ماست. بیا پیش من... فکری که در ذهنش به صدا درآمد بود، بسیار واضح و روشن بود. دستور فوری بود و نمی‌شد آن را نشنیده گرفت. طولی نکشید

که ملاط‌های بیشتری پایین ریخت. جاسمین خنجرش را کنار گذاشت و آجرها را یکی پس از دیگری بیرون آورد. حالا می‌توانست چوب‌کنده کاری شده دور دستگیره را نیز ببیند. شکاف میان دیوار آن قدر بزرگ بود که بتواند چهار دست و پا از آن عبور کند.

بیا پیش من...

جاسمین دستگیره را چرخاند و در به آرامی باز شد. او بدون توجه به فریاد هشداردهنده کری، به زور توی حفره چسبید و وارد اتاق شد. آنجا ایستاد و خیره ماند.

اینجا چه اتاقی بود؟ این اتاق با جاهای دیگر قصر به کلی فرق داشت. دیوارها صیقلی و سفید بودند و می‌درخشیدند؛ کف اتاق هم همین‌طور. اتاق با آنکه هیچ پنجره‌ای نداشت، اما روشن بود. نوری سفید و خیره‌کننده چشم‌های جاسمین را می‌زد.

ناگهان متوجه شد که نباید آنجا باشد. فیلی ناله کرد. کری از توی راهرو به هشدار جیع کشید. جاسمین برگشت، اما در پشت سرش بسته می‌شد. قبل از آنکه به در برسد، در با صدای تق آهسته‌ای بسته شد.

تاپ! تاپ!

جاسمین برجا خشکش زد. آن صدا عمیق، بم و بلند بود. چنان بلند که هر فکری را در خود خفه می‌کرد. آهسته از در دور شد.

صدا از وسط اتاق می‌آمد. از چیزی که آن را با پارچه‌ای ضخیم

و سیاه پوشانده بودند. نیرویی مقاومت‌ناپذیر جاسمین را به وسط اتاق می‌کشید. تلوتلوخوران به طرف آن سیاهی رفت، دست دراز کرد و بارچه را از رویش برداشت.  
تاپ! تاپ! تاپ!

زیر بارچه، میز کوچکی بود. رویه میز از شیشه منحنی شکل ضخیمی بود که مثل آب موج می‌زد. جاسمین به میز خیره شد. صدا ذهن و وجودش را پر کرد. سطح موجدار میز انگار او را به سوی خود می‌کشید. روی شیشه خم شد و به اعماق شفاف آن زل زد. صدای ضربان کم‌کم خاموش شد. سطح موجدار میز شروع به چرخیدن و رنگ گرفتن کرد؛ مثل دود، خاکستری رنگ و دور آن قرمز می‌شد. در مرکز آن امواج، ظلمتی بی‌انتهای بود.  
- جاسمین! خودتی!

صدای آن ظلمت چرخان می‌آمد. صدایی جوان، شیرین و گرم

نفس جاسمین بند آمد. آهسته گفت: «تو کی هستی؟ اسم مرا از کجا می‌دانی؟»

صدا گفت: «می‌دانستم که صدایم را می‌شنوی، جاسمین» و آه کشید «بارها صدایت کردم.»

جاسمین روی میز خم شد و به خود فشار آورد تا آن سوی تاریکی را ببیند: «تو کی هستی؟ کجایی؟»

صدا آه کشید: «جایی که به دنیا آمده‌ام، برده‌های دیگر در حسرت دلنورا هستند اما من بجز اینجا وطن دیگری را

نمی‌شناسم.»

جاسمین لبه میز را محکم گرفت تا نیفتد و آهسته گفت: «سرزمین سایه‌ها.»

صدا زمزمه کرد: «بله، درسته، اما من باید عجله کنم. اگر بفهمند که دارم از گوی بلورین استفاده می‌کنم...»

هق هق خفهای به گوش رسید. بعد صدا دوباره به حرف آمد، اما این بار لرزان‌تر از قبل.

- نباید گریه کنم. باید شجاع باشم، درست مثل تو. جاسمین مادرمان این را به من گفت. او گفت که تو در جنگل‌های سکوت از چیزی نمی‌ترسیدی. تو -

گویی قلب جاسمین از حرکت باز ایستاد. نفس‌زنان گفت: «چی گفتی؟ مادرمان؟»

آن صدای جوان شتاب بیشتری گرفت و کلمات پشت سر هم جاری شدند.

- مادر قبل از مرگش گفت که تو کم‌کمان می‌کنی. به من گفت که یک جوری خودم را به گوی بلورین برسانم و تو را صدا بزنم. گفت که خودم می‌فهمم چه زمانی مناسب است. و من فهمیدم، جاسمین! فهمیدم!

قلب جاسمین چنان می‌تپید که گویی دویده بود. او آهسته گفت: «چطوری فهمیدی؟»

- ابرهای سرخ و چرخان به این سوی کوه‌ها بازگشتند. صدای رعند بود و خشمی وحشتناک. جانوران ناله می‌کردند و

دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند.

جاسمین به شدت التماس کرد: «صبر کن... به من بگو.»

حالا دیگر صدا هیجانزده بود، «معنی خشمم را می‌دانم، شما ارباب سایه‌ها را شکست دادید. مگر نه، جاسمین؟ تو - و آن یکی، پسر دوست پدرمان. همان کسی که به حرف من گوش نخواهد داد. همان کسی که اتاق گوی بلورین را مهر و موم کرد تا تو صدای مرا نشنوی...»

جاسمین از میان لب‌های منقبض و به هم فشرده‌اش گفت:  
«لیقا!»

- درسته، او دلش نمی‌خواهد که تو مرا بشناسی. او از ارباب سایه‌ها می‌ترسد، اما من امیدم را از دست ندادم. مادر گفت که تو احتمالاً نمی‌دانی خواهری داری، چون وقتی او را از جنگل‌ها بردند، من را حامله بود. اما باید بهت بگویم...

جاسمین از میز فاصله گرفت سرش گیج می‌رفت. نمی‌توانست موضوع را خوب درک کند.

آن صدای جوان ناگهان وحش‌زده گفت: «جاسمین، هنوز آنجایی؟»

جاسمین نفسی عمیق و لرزان کشید. به جلو خم شد و دوباره به درون آن سطح دودی و چرخان نگاه کرد.

حواسش را متمرکز کرد - گشت و گشت و سرانجام در اعماق آن مرکز سیاه، چهره‌ای را دید - چهره دختری کوچک که موهایی آشسته و سیاه آن را در بر گرفته بود. با چانه‌ای نوک تیز، چشمانی

بزرگ و سبز و وحش‌زده... انگار که در آینه نگاه می‌کرد. اما آینه‌ای که تصویر کوچکی او را نشان می‌داد.

جاسمین با صدایی گرفته گفت: «من اینجا هستم.»

آن دختر زمزمه کرد: «باید عجله کنی به دستور ارباب سایه‌ها. فرار است به زودی همه ما را بکشند. به انتقام کاری که تو و آن دو نفری که اسمشان لیفا و بارداست، کردید. وای - خواهش می‌کنم!» تصویر میان تاریکی لرزید و محو شد.

صدا به سرعت گفت: «باید بروم. صدایشان را می‌شنوم.»

جاسمین صدا زد: «صبر کن. سمت چیه؟»

- «فیت! اسمم فیت است.»

حالا دیگر صدا خیلی ضعیف شده بود. تصویر هم محو شده بود و جای خود را به رنگ خاکستری چرخان داده بود، که آن نیز به نوبه خود داشت کم‌رنگ می‌شد.

جاسمین با ناامیدی فریاد زد: «پیدایت می‌کنم، فیت! ناامید

نشو! پیدایت می‌کنم!»



جاسمین همچنان که می‌لرزید، از پله‌ها پایین دوید و خود را

به طبقه همکف رساند و به زور از میان جمعیت راه باز کرد.

وقتی رد می‌شد، مردم خیره نگاهش کردند. مرد سبزه‌رو و

تیزهوشی آستین او را گرفت. جاسمین دستش را کشید و با عجله

به راه خود ادامه داد.

به درها رسید و دید که مردم روی پله‌ها و توی باغ سرازیر شده‌اند. به طرف دروازه‌های قصر دوید و خود را به جاده آن سوی قصر رساند.

باید مکان آرامی پیدا می‌کرد تا با دقت فکر کند. اما کجا می‌توانست برود؟

فکری به ذهنش رسید. خانه قدیمی لیف - دکان آهنگری! از قصر زیاد دور نبود و آرامشی را که نیاز داشت، در اختیارش می‌گذاشت.

به سرعت از میان علف‌های بلند کنار جاده به راه افتاد. ذهن حیرت‌زده‌اش پر از نقشه‌های دیوانه‌وار بود. به همین دلیل، متوجه نشد که قدم‌هایی دزدکی و چشم‌هایی او را تعقیب می‌کردند.



۵

## دیدارها

در اتاقی زیبا و نورانی، در شهر مرموری تور، لیف روبه‌روی زن جوان و مهربانی ایستاده بود. زن نگاهش را بر نگاه لیف دوخته بود. بجز آن دو، کسان دیگری نیز در اتاق حضور داشتند، اما لیف طوری با آن دختر صحبت می‌کرد که انگار با هم تنها بودند.

لیف با ملایمت پرسید: «تو هم مایل هستی، ماریلن؟»

دختر نیمی مشتاق و نیمی هراسان برگشت و به مرد بلندقامتی نگاه کرد که دستش را به حمایت روی شانه او گذاشته بود. دخترک چنان به آن مرد شباهت داشت که فقط می‌توانست دخترش باشد.

مرد ابتدا تردید کرد، اما سرانجام گفت: «شهر دل از اینجا خیلی دور است و جادوی تور نمی‌تواند از ماریلن محافظت کند. او تنها

I. Marilen

فرزند و عزیزترین کس من است.»

دووم، که پشت سر لیف ایستاده بود، پیش آمد و با لحنی جدی گفت: «حالا دیگر ماریلن برای اهالی دلتورا هم عزیز است. به خوبی از او محافظت می‌شود.»

لیف با صدای آرام‌تری گفت: «هرچه دارم متعلق به اوست. و مادرم با او مثل دختر خودش رفتار خواهد کرد.»

مرد سرش را به احترام خم کرد و آهسته گفت: «اگر مادرش زنده بود، در این روز به او افتخار می‌کرد.»

ماریلن رو به لیف گفت: «من مایلیم برای من افتخار بزرگی است. تلاشم را می‌کنم که شایستگی‌اش را داشته باشم.»

زنی با موهای جوگندمی به طرف دختر آمد و گفت: «ماریلن، تو به تلاش نیاز نداری.»

این زن زیان بود، رهبر تورا، که چیزی نمانده بود در نبرد نهایی با ارباب سایه‌ها جان خود را از دست بدهد. پیراهن ارغوانی‌اش در بازتاب نور خورشید که بر دیوارهای سفید اتاق افتاده بود، مثل حواهر می‌درخشید.

زیان گفت: «چنین روزی تمام بدبختی‌های گذشته را جبران می‌کند.»

او به طومارهایی که روی میز کناری برانکنده بود، اشاره کرد و گفت: «نگهداری دست‌نوشته‌های قدیمی، روش مرسوم اهالی تورا نیست. ما این کار را به عهده کتابدارهای دل گذاشتیم. شاید کارمان اشتباه بوده. ولی حالا اینها را به دقت مطالعه می‌کنیم.»

بدر ماریلن با اشتیاق حرف او را تأیید کرد.

لیف گفت: «متشکرم باید چیز دیگری را هم بگویم.»

دووم با ملایمت حرف او را قطع کرد و گفت: «شاید بهتر باشد ماریلن را تنها بگذاریم تا برای سفر آماده شود.»

زیان لبخندی زد و برای ماریلن و بدرش به احترام سر خم کرد سپس از اتاق خارج شد و سایرین را به طرف حیاطی راهنمایی کرد که پر از پیچک بود و حوضچه‌ای در آن به چشم می‌خورد.

وقتی زیان کنار حوضچه رسید، پرسید: «خب، لیف؟ چه می‌خواستی به من بگویی که ماریلن نباید بداند؟»

لیف به جلو خم شد و گفت: «در باره اسیران سرزمین سایه‌ها، زیان، آیا شانس وجود دارد - هر شانس - که جادوی توریایی‌ها بتواند به ما کمک کند تا آنها را آزاد کنیم؟»

زیان پیشانی‌اش را چین داد و به مخالفت سر تکان داد و گفت: «متأسفم. نیروی مادر تورا بسیار زیاد است، اما بیرون از مرزهایمان قدر تمان خیلی کم می‌شود و در سفر به سرزمین سایه‌ها نمی‌تواند کمکت کند.»

او با دیدن سر فرو افتاده لیف، آهی کشید و اضافه کرد: «متأسفانه باید پذیری که راهی وجود ندارد، لیف. بنابر افسانه‌ها، تنها چیزی که ارباب سایه‌ها در قلمروش از آن می‌ترسید، آوای فلوت پیران بود.»

ناگهان صدایی در ذهن لیف رسوخ کرد. نئی که با فلوت زده می‌شد و بی‌نهایت دل‌انگیز بود. چشمانش پر از اشک شد. به زیان



چشم دوخت. نه قدرت تکان خوردن داشت و نه حرف زد.  
صدا محو شد و لیف متوجه شد که دووم آستیش را می‌کشد و صدایش می‌زند.  
لیف به خود آمد و گفت: «حالم خوبه.» و رو به زیان گفت: «از فلوت پیران برایم بگو.»

پیرزن یا چهره‌ای مضطرب گفت: «به نظر من، جادوی فلوت افسانه است و حقیقت ندارد. من چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانم.»  
لیف التماس کرد: «با این حال، بگو خواهش می‌کنم!»  
زیان به دووم نگاه کرد، بعد با تردید به موافقت سر تکان داد و گفت: «فلوت پیران فلوتی است - یا بود - که قدرت جادویی زیادی دارد. می‌گویند در زمان‌های بسیار دور، در سرزمین‌های آن سوی کوه‌ها وجود داشته. قبل از آنکه آنجا سرزمین سایه‌ها بشود.»  
دووم پرسید: «با این حساب، فلوت پیران قبل از ظهور ارباب سایه‌ها هم وجود داشته، نه؟»

- درسته. من وقتی بچه بودم، ماجرای فلوت را از یک مسافر جالبی شنیدم که کنار رودخانه دیدمش. این قسمتی از داستانی بود که وقتی داشت برای شامش ماهی می‌گرفت، برایم تعریف کرد. اما چیزی که داستان می‌گفت...

زیان با دقت فکر کرد، اما سرانجام به مخالفت سر تکان داد و گفت: «مناسفم این موضوع مال سال‌ها پیش است. فقط همین چیزهایی را که برایتان گفتم یادم می‌آید، و همین‌طور چهره‌خشن و عجیب مرد و لحن حرف‌زدنش را.» زیان لیخندی زد و ادامه داد:

«در ضمن، او گفت که این داستان را اولین بار پرنده‌ای سیاه برای دختری هم‌سن و سال من تعریف کرده است.»  
دووم گفت: «پس این یکی از افسانه‌های آواز پرنده تنالست افسانه‌های عامیانه و کهن مردم جالیس. این افسانه‌ها را از زیان گلاک شنیده‌ام.»

زیان با لحنی سرد گفت: «فکر نمی‌کردم گلاک منبع اطلاعات قابل اعتمادی باشد. اما اگر این داستان‌های آواز پرنده مال مردم جالیس باشد، پس خیلی زود می‌توانید درباره فلوت پیران اطلاعاتی به دست بیاورید. چون تمام افسانه‌های هفت قبیله در جلد اول تاریخچه دلتورا نوشته شده. آدین اصرار داشت که - یا ناله‌ای که لیف از سر ناامیدی سر داد، حرقش را قطع کرد و پرسید: «چی شده؟»

لیف خیلی جدی گفت: «تمام جلدهای تاریخچه دلتورا در زمان پدر بزرگم، شاه آلتون، در آتش سوخت.»  
زیان که معمولاً چهره‌ای آرام داشت، وحشتزده گفت: «سوخت؟ اما تاریخچه شامل قدیمی‌ترین تاریخ دلتورا بود! تنها سابقه‌ای که -»

لیف گفت: «درسته. اما با این حال سوخت. آن هم به دستور مشاور ارشد شاه آلتون، برانداین.» وقتی این نام نفرت‌انگیز را به زیان آورد، چهره‌اش منقبض شد. «کتابدار قصر که مجبور به اجرای

این دستور شد، مردی به نام جوزف<sup>۱</sup> بود. او خودش را در شعله‌های آتش انداخت. ترجیح می‌داد بمیرد تا بعد از کاری که کرده بود، دیگر زنده بماند.

زیان ریر لب گفت: «چه وحشتناک! چرا کتاب‌های تاریخچه را سوزاندند؟»

دووم با لحنی جدی گفت: «چون سرزمینی که تاریخ خود را به‌خاطر نداشته باشد، هرگز از گذشته‌اش درس نمی‌گیرد. به‌نظم در آن کتاب‌های قدیمی چیزهایی بود که ارباب سایه‌ها می‌خواست فراموش شوند. شاید افسانه‌های آواز پرنده تنها هم میان آنها بوده به‌خصوص یکی از آنها.»

لیف به سرعت سر بالا کرد و گفت: «افسانه فلوت پیران؟»  
چهره آفتاب سوخته لاغر و کشیده دووم از شدت هیجان در هم شد. او گفت: «چرا که نه؟ خیلی‌ها هستند که ادعا می‌کنند بسیاری از افسانه‌های عامیانه کهن واقعیت دارند.»

زیان ناباورانه، به مخالف سر تکان داد و گفت: «تو که مطمئناً خیال‌نداری آن قصه را باور کنی و به جست‌وجوی فلوت پیران بروی؟ این کار دیوانگی است. اگر هم این فلوت قبلاً وجود داشته، حالا دیگر وجود ندارد. وطن آن فلوت، حالا سرزمین سایه‌هاست و ارباب سایه‌ها از آنچه وحشت داشت، آن چیز شکستش نداد.»

لیف گفت: «ما هنوز تمام داستان را نمی‌دانیم. شاید دلیلی

داشته که ...

دووم حرف او را قطع کرد: «درسته. باید به محض آماده شدن ماریلین، با تمام سرعت به دل برگردیم. باید با گلاک صحبت کنیم. شاید او قابل اعتمادترین قصه‌گو نباشد، اما تنها جالیسی است که در دل زنده مانده. تنها کسی که شاید بتواند آنچه را باید بدانیم، به ما بگوید.»



دور از آنجا، در مغازه آهنگری شهر دل، سایه‌های صبحگاهی هنوز روی کلبه و باغچه پوشیده از علف گسترده بودند.  
همین که آرامش آن محل جاسمین را در بر گرفت، او احساس کرد عضلات منقبضش کم‌کم شل می‌شوند و آرام می‌گیرد.  
وقتی لیف شاه شد، اعلام کرد که در قصر زندگی نمی‌کند، بلکه به مغازه آهنگری برمی‌گردد، جایی که دوران کودکی‌اش را سپری کرده بود.

اما این نقل مکان، بارها و بارها به تأخیر افتاده بود. و حالا - حالا که قرار بود لیف یک عروس تورایی را با خود بیاورد، دیگر هرگز این جابه‌جایی انجام نمی‌شد.

جاسمین مرمرها، فواره‌ها و زرق و برق‌های تور را دیده بود، و تصور نمی‌کرد که باتویی از چنان شهری در چنین خانه محقری زندگی کند.

به این ترتیب، نقل مکان به مغازه آهنگری، رؤیا و دروغی بیش نبود. درست مثل اعتمادی که او به لیف داشت.

یا حواسی برت، به رنگ پوسته کرده در کلبه خیره شد. لیف چون قصد نداشت به سرزمین سایه‌ها حمله کند، تصمیم گرفته بود که بگذارد او درباره خواهرش چیزی بداند. پس در اتاق را مهر و موم کرده بود. به چه جرشی چنین تصمیمی گرفته بود؟

جاسمین فکر کرد: «ببخود نبود که از من دوری می‌کرد و نمی‌توانست توی چشم‌هایم نگاه کند.»

به فرمان شاه

احساس کرد که دوباره حشم در وجودش زیانه می‌کشد. به کلبه پشت کرد و به آن سوی حیاط، به طرف آهنگری رفت.

به جایی خیره شد که زمانی در آن آتش روشن می‌کردند. پتک سنگین، ابرها و انبان باد جلو دست قرار داشتند، انگار منتظر بازگشت صاحبانشان بودند. به نظرش عجیب می‌رسید که زمانی لیف آنجا کار کرده و در ساختن نعل اسب و تیغه گاو آهن برای مردم شهر به پدرش کمک کرده بود.

اما چیز عجیب دیگری هم بود، و سرانجام جاسمین متوجه آن شد.

تقریباً یک سالی می‌شد که از دکان آهنگری استفاده نکرده بودند پس باید روی ابزار و وسایل، گرد و خاک می‌نشست. اما این‌طور نبود و -آیا خیالاتی شده بود یا واقعاً دیواره کوره آهنگری به نظرش گرم‌تر از آبی بود که باید می‌بود؟

جاسمین به دور و برش نگاه کرد. در همان نزدیکی، یک صندلی کهنه قرار داشت. پست صندلی، خاک گرفته بود، اما محل

نشستن آن طوری تمیز بود که انگار به تازگی پاکت یا شلی روی آن انداخته بودند.

و روی زمین، پشت یکی از پایه‌های صندلی، تکه کاغذ ناشده‌ای افتاده بود. اثری از مرور زمان و کهنگی در آن دیده نمی‌شد. پس آن را تازه آنجا انداخته بودند. شاید کاغذ از حیب لباسی که روی صندلی پهن کرده بودند، روی زمین افتاده بود. جاسمین کاغذ را برداشت و آن را باز کرد.

**ذهنت - الب ن ص پ بی وزی - م**

آن حروف و اشکال، برای جاسمین هیچ مفهومی نداشتند. اما از چیزی مطمئن بود. لیف آن یادداشت را نوشته بود. او دستخط لیف را زیاد دیده بود و اشتباه نمی‌کرد. علائم رمزی بودند. پس یک راز دیگر.

یا عصبانیت، کاغذ را روی زمین انداخت

صدایی خندان از پشت سرش گفت: «انگار دلخورید؟»



ع

## گنجینه

جاسمین خنجرش را از کمرش بیرون کشید و به سرعت چرخید. مردی پشت سرش ایستاده بود و او را تماشا می کرد. او همان مرد سیزه رو و باهوشی بود که در ورودی تالار قصر سعی کرده بود با جاسمین حرف بزند. جاسمین فکر کرد که مرد حتماً مثل گریه بی سر و صدا حرکت کرده است. چون او و کری، هیچ کدام، صدای نزدیک شدنش را نشنیده بودند.

مرد لبخند زد - دندان های سفیدش بر زمینه پوست برتزه اش برق می زدند.

این لبخند باعث شد تا او جوان تر از آنچه جاسمین ابتدا تصور کرده بود، به نظر برسد. در حقیقت، گفتن سن واقعی او مشکل بود. چین و چروکی در چهره اش دیده نمی شد. چشم های میخی رنگش شفاف و شاد بود و موهای بلند صاف و سیاهش را با بندی بسته بود.

مرد قدمی به طرف جاسمین برداشت.

جاسمین به اخطار غرید: «جلو نیا!» و خنجرش را چنان محکم در دست فشرد که تیغه آن زیر نور خورشید درخشید.

مرد بر جای ایستاد و دست‌هایش را از بدنش دور نگه‌داشت تا نشان دهد که مسلح نیست. او بدون ذره‌ای ترس گفت: «خیال ندارم به شما صدمه‌ای برنم. می‌خواهم خواهشی از تان بکنم.»

جاسمین، که خونسردی او را تحسین می‌کرد، گفت: «حرفت را

بزن.»

مرد گفت: «من دوستی دارم که می‌خواهد چیز باارزشی را به شاه بدهد. الان چند روزی است که به خاطر دوستم در قصر منتظر مانده‌ام. به این امید، شما را تعقیب کردم که کمکمان کنید.»

جاسمین خنده تلخی کرد و گفت: «اگر فکر می‌کنی که من روی لیف نفوذی دارم، اشتباه می‌کنی. بهتر است به قصر برگردی و دوباره توی صف بایستی.»

مرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «به قدر کافی توی صف ایستاده‌ام.»

جاسمین به آرامی سر تکان داد. در این مرد، شهامت و اراده می‌دید. او کسی بود که مقررات را زیر پا می‌گذاشت و راه خود را می‌رفت. اما در حال حاضر جاسمین اصلاً دلش نمی‌خواست خود را درگیر مسائل و مشکلات قصر کند. باید نقشه می‌کشید و آماده می‌شد.

مرد گفت: «خواهش می‌کنم بگذارید شما را پیش دوستم ببرم.

گنجینه‌ای که او از آن محافظت کرده، بسیار باارزش است. باور کنید شاه سباسگزار می‌شود.»

جاسمین اصلاً دلش نمی‌خواست قدردانی لیف را به دست آورد. هیچ دوست نداشت دوباره او را ببیند. با این حال، اگر این مرد حقیقت را می‌گفت و گنجینه دوستش واقعاً باارزش بود، شور و هیجان بزرگی در قصر به وجود می‌آورد.

و شور و هیجان همان چیزی بود که او به آن احتیاج داشت. زیرا او چنان معروف بود که نمی‌توانست بدون جلب توجه دیگران، تا مرز سرزمین سایه‌ها برود. اگر شارن از کاری که او خیال انحامش را داشت باخبر می‌شد، سعی می‌کرد مانعش شود. اما اگر توجه شارن به جای دیگری جلب می‌شد، حتی برای یکی دو روز-

فوری برسید. «آن گنجینه چی هست؟»

غریبه سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «دوستم بهتان می‌گوید. او برای محافظت از این گنجینه خیلی زجر کشیده.»

جاسمین با دقت به او نگاه کرد. نکند سعی دارد او را وسوسه کند و به دام بیندازد؟

مرد که گویی فکر او را خوانده بود، گفت: «دلیلی ندارد به من اعتماد کنید و من هم چنین تقاضایی از شما ندارم. اگر بخواهید، می‌توانید خنجرتان را پشت من بگذارید و دنبالم بیایید.»

جاسمین تصمیمش را گرفت. به سرعت سر تکان داد و گفت: «پس جلو بیفت. اما بهت هشدار می‌دهم، اگر یک حرکت عوضی بکنی، برای کشتنت تردید نمی‌کنم. و این گنجینه، هرچه هست،

بهتر است چیز بارزشی باندازد!



وقتی مرد غریبه جاسمین را به طرف مرکز شهر دل راهتمایی کرد، جاسمین به خود گفت که حق داشته به او اعتماد کند. اما همین که مرد کنار اسکلت سوخته ساختمان کوزه‌گری قدیمی توقف کرد، جاسمین به مخالفت سر تکان داد و به اعتراض گفت: «واقعاً انتظار داری با تو وارد یک چنین جایی بشوم؟»  
مرد آهی کشید و گفت: «بدون شک، دلیل خوبی دارید که به همه مطمئن باشید. اما مطمئن باشید من آخرین نفری هستم که جانتان را تهدید می‌کند. جنگجویی و سلاح، کوچک‌ترین جذابیتی برای من ندارند. دوست من اینجا زندگی می‌کند.»  
جاسمین با لحن خشنی گفت: «به دوستت بگو که گنجینه را برایم بیاورد بیرون.»

همراهش گفت: «او چنین کاری نمی‌کند. او معتقد است که شهر دل جای امنی نیست.»  
گری که از این جر و بحث خسته شده بود، قارقار بلندی سر داد و از روی شانه جاسمین به آسمان پرواز کرد.  
جاسمین به تأیید سر تکان داد و گفت: «گری دنبالت می‌آید. من اینجا منتظرش می‌مانم تا او به من خبر بدهد که همه چیز امن و امان است.»

مرد به گری که در هوا چرخ می‌زد، نگاه کرد و سوت کوتاهی کشید و گفت: «پس داستان‌هایی که می‌گویند راست است. شما یا

برنده‌ها حرف می‌زنید.»

جاسمین جواب نداد. مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و از شکافی در دیوار مخروبه بالا رفت. گری پروازکنان او را دنبال کرد. طولی نکشید که هر دو آنها از نظر ناپدید شدند.

لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. ناگهان جاسمین با نگرانی به پشت سرش نگاه کرد. اما کسی در خیابان نبود.  
آنگاه، صدای فریاد خشنی شنید و باریکه نور سیاهی را در آسمان دید که به طرف او هجوم می‌آورد.

فیلی هیجانزده حیرجیر کرد و از زیر یقه جاسمین بیرون دوید. جاسمین گفت: «درسته، فیلی انگار قرار است که بالاخره گنجینه‌ای را کشف کنیم.» با وجود همه این چیزها خیلی هیجانزده نبود.

وارد کارگاه کوزه‌گری شد و از میان قلوه سنگ‌های سیاه شده برای خودش راه باز کرد.

غریبه حوالی پشت ساختمان، کنار گودالی کف زمین منتظرش بود. کنار او، پیرمرد نحیف و سفیدمویی روی صندوقچه حصیری بزرگی نشسته بود. پیرمرد با دیدن جاسمین به زحمت از جا برخاست.

وقتی جاسمین نزدیک‌تر رفت، پیرمرد توانست او را خوب ببیند و تا حدی جا خورد. او با صدایی نافذ و زمزمه‌مانند پرسید: «پسرم، مطمئنی که این همان بانوی قصر است؟»

همراهش لبخندی زد و گفت: «مطمئنم. ایشان جاسمین

هستند که به شاه لیف کمک کردند تا کمر بند دلتورا را پس بگیرد. ما از حضور ایشان بسیار مفتخریم.»

جاسمین ناراحت شد و نگاه خشم‌آلودی به او انداخت. ولی مرد همچنان لبخند بر لب داشت. پیرمرد به آرامی سر تکان داد و زیر لب گفت: «البته، دوره و زمانه عوض شده است. ما الان برای یافتن مو و لباس‌های فاخر و زیورات وقت نداریم. شاید هم این طوری خیلی بهتر باشد.»

او با متانت بسیار، به جاسمین تعظیم کرد و گفت: «متشکریم که موافقت کردید به دیدن من بیایید، بانوی من. من برای خوشامدگویی به شما بیرون آمدم، چون می‌ترسیدم که شیب بله‌ها برای شما زیاد باشد.»

پیرمرد به گودال کفر زمین اشاره کرد و جاسمین متوجه شد آن گودال در واقع، دریاچه‌ای بود که به سردابی عمیق حتم می‌شد.

جاسمین هنوز از چیزی سردر نیاورده بود که پیرمرد دوباره به حرف آمد و گفت: «من برای چنین لحظه‌ای، مدت‌های زیادی انتظار کشیده‌ام. اجازه می‌دهید خودم را معرفی کنم؟ اسم من جوزف است. زمانی کتابدار دربار شاه آلتون بودم. من - من مایلیم این را به شما بدهم.»

با دستانی لرزان، جفت صندوقچه‌ای را که رویش نشسته بود، بلند کرد.

جاسمین داخل صندوقچه را نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. او به خیلی چیزها فکر کرده بود که ممکن بود گنجینه باشند، اما نه این

یکی

صندوقچه پر از کتاب‌های قدیمی بود. همه کتاب‌ها از پارچه‌ای به رنگ آبی کمرنگ بود، همه یک اندازه بودند و روی همه آنها حروفی طلایی به چشم می‌خورد.

## تاریخچه دلتورا

جاسمین سرش را بالا کرد و دوباره به جوزف خیره شد. جوزف صاف ایستاده بود - معلوم بود که منتظر عکس‌العملی از طرف او بود. جاسمین ابلهانه تکرار کرد: «تاریخچه دلتورا؟»

لبخندی چهره چین خورده پیرمرد را روشن کرد. با خوشحالی گفت: «باید هم تعجب کنید. حتماً فکر می‌کردید که تاریخچه دلتورا سال‌ها قبل در آتش سوخته و من هم با آنها سوخته‌ام. اما می‌بینید که من به پرانداین کلک زدم، بله، کلک زدم.»

او خندید و ادامه داد: «من نمی‌توانستم به‌طور علنی از دستور او سرپیچی کنم، اما در ضمن سوختن تاریخ دلتورا را هم نمی‌توانستم تحمل کنم. پس در انباری آتش روشن کردم و یادداشتی به جا گذاشتم و در آن نوشتم که به زندگی خود پایان می‌دهم. بعد، با کتاب‌های تاریخچه دلتورا فرار کردم و جایی مخفی شدم و به انتظار روزهای بهتر ماندم.»

چشمان پیرمرد می‌درخشید. «و همان‌طور که می‌بینید، من و

کتاب‌ها سالم ماندیم - البته در سال‌های اخیر، با کمک شاگردم رانش که شما را به اینجا آورد. به نظرتان حیرت‌آور نیست؟ شاه جوان از این موضوع خوشحال می‌شود.»

جاسمین به اجبار لبخندی زد و به موافقت سر تکان داد. دلش نمی‌خواست آن پیرمرد مؤدب و هیجانزده را ناامید کند. او به پیرمرد و رانش کمک می‌کرد تا کتاب‌های تاریخ قدیمی را به قصر ببرند.

اما شکی نداشت که ابداً کسی به آن کتاب‌ها اهمیتی نمی‌داد. به خصوص لیف.





## دران'ازدها دوست

جاسمین بارها گفته بود که از رسوم دربار سر در نمی آورد. و وقتی دید که چگونه جوزف مورد استقبال قرار گرفت، از درستی عقیده اش مطمئن تر شد.

شارن با دیدن محتویات آن صندوقچه حصیری، از شادی و حیرت فریاد کشید. البته تنها او نبود که این طور واکنش نشان داد. بلکه طولی نکشید که صدای شادی مردم در ورودی سرسرای بزرگ قصر نیز طنین انداخت.

جاسمین ساکت کناری ایستاده بود و با حیرت سرش را به این سو و آن سو تکان می داد و منتظر فرصتی بود تا پنهانی از آنجا برود.

کسی در گوشش گفت: «از کمکتان متشکریم» مردی که حالا

می‌دانست نامش رانش است، کنارش ایستاده بود.

جاسمین سانه بالا انداخت و گفت: «کاری نکردم.»

رانش گفت: «شما نمی‌دانستید که این کتاب‌های تاریخچه

چقدر مهم‌اند، این‌طور نیست؟ وقتی جوزف صندوقچه را باز کرد، از

حالت صورتتان فهمیدم.»

جاسمین کوتاه جواب داد: «من کتاب‌های قدیمی را جزو

گنجینه‌ها به حساب نمی‌آورم.»

رانش خندید و گفت: «سال‌ها پیش که با جوزف آشنا شدم، من

هم نظر شما را داشتم آن موقع، پسر یچه یتیم و زنده‌پوشی بودم

که با زنده‌ها در حیابان‌های دل زندگی می‌کردم. فکر می‌کردم

جوزف پیرمرد ابله‌ی است که به خاطر چند جلد کتاب قدیمی،

زندگی در قصر را رها کرده است. اما حالا احساسم فرق کرده.»

جسم‌های میشی و نافذ رانش، با دیدن آن پیرمرد که در برابر

جمع تحسین‌کنندگانش تعظیم می‌کرد، مهربان شد. آهسته گفت:

«خوشحالم که از جوزف قدردانی می‌شود. استحقاقش را دارد. من

به او خیلی مدیونم او به من خواندن و نوشتن یاد داد. به من پناه

داد. به من یاد داد که بدون دردی کردن زندگی کنم - خب، البته تا

حدی.»

بالنخندی دیگر، دندان‌های سفیدش دوباره درخشید. بعد از

آنکه نگهبان‌های خاکستری به کارگاه کوزه‌گری حمله کردند و

مردم مهربانی را که به ما غذا می‌دادند از آنجا بردند، خیلی وقت‌ها

گرسنه بودیم. اقرار می‌کنم گاهی خودم را راضی می‌کردم که اگر

جوزف از چیزی خبر نداشته باشد، ناراحت نمی‌شود، و به روش

قدیمی خودم غذا به دست می‌آوردم.»

جاسمین گفت: «شانس آوردید که از حمله نگهبان‌ها جان

سالم به در بردید.»

لبخند رانش محو شد.

- نگهبانان خاکستری زیرزمین را پیدا نکردند. آتش‌سوزی هم

صدمه‌ای به آن نزد البته آنجا گرم شد، طوری که فکر می‌کردم من

و جوزف مثل اردکی در تنور کباب می‌شویم - همین‌طور هم

کتاب‌های تاریخچه دلتورا.»

جاسمین آه کشید و گفت: «واقعاً این قدر مهم است؟» و وقتی

آن مرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت، فوری افزود: «منظورم

کتاب‌هاست.»

رانش گفت: «من این‌طور فکر می‌کنم. راستش، این کتاب‌ها

فقط شرح تازیح خشک و خسته‌کننده نیستند، بلکه گزارش روزانه

از قرن‌ها وقایع این سرزمین هستند. هر جلد آنها پر است از

داستان، طرح، نقشه -

جاسمین ناگهان گوش به زنگ شد و پرسید: «نقشه؟»

رانش با کنجکاو‌ی به او نگاه کرد و گفت: «بله شما به نقشه‌ها

علاقه دارید؟»

جاسمین با احتیاط گفت: «اگر جاهایی را که می‌خواهم بروم،

نشانم بدهند، و اگر از شان سر در بیاورم.»

رانش بی‌صدا خندید: «پس بهتر است به جلد پنجم نگاهی

بیندازید که کتاب مورد علاقه من است. هر چند که طرح‌های اولیه و خامی هستند، اما من با تمام وجود به آنها اطمینان دارم. دُران از دهادوست این طرح‌ها را کشیده.»

او به جاسمین نگاه کرد تا ببیند آیا این اسم برایش مفهومی دارد یا نه، و وقتی متوجه شد که مفهومی ندارد، ادامه داد: «دُران مسافر مشهوری بود که سرزمین دلتورا را از سواحل تا مرز سرزمین سایه‌ها زیر پا گذاشت. او همیشه با دست خودش در کتاب تاریخچه می‌نوشت. معتقد بود که به کتابدارها نمی‌شود اطمینان کرد، چون آنها حرف‌های او را مؤدبانه می‌کنند و خطوط نقشه‌هایش را زیادی تمیز می‌کشند و اطلاعات اشتباه می‌دهند. دُران شخصیت بسیار جالبی بود و استعدادهای فراوانی داشت. او کسی بود که...»

جاسمین دیگر گوش نمی‌داد. شروع کرده بود به فکر کردن و محاسبه اینکه چه راهی پیدا کند تا مدتی با کتاب‌های تاریخچه تنها باشد. اگر قرار بود سریع‌ترین و مخفی‌ترین راه را به سرزمین سایه‌ها پیدا کند، ظاهراً نقشه‌های دُران همان چیزی بود که او نیاز داشت.

- جاسمین؟

شارن صدایش می‌زد. جاسمین سرش را بلند کرد. شارن آهسته پرسید: «جاسمین، می‌شود لطف کنی و این کتاب‌های تاریخچه را به کتابخانه ببری و مدتی آنجا بمانی؟ می‌خواهم جوزف و رانش را ببرم تا چیزی بخورند. اما تا کتاب‌ها را به آدم

مورد اعتمادی نسپارم. جوزف آرام و قرار ندارد.»

جاسمین از اینکه آرزویش به این زودی برآورده شده بود، تا حدی یکه خورد، اما با کمال میل موافقت کرد. طولی نکشید که او از پله‌ها بالا می‌دوید و یکی از نگهبان‌های قصر صندوقچه کتاب‌ها را از پشت سرش می‌آورد.

شارن، جوزف و رانش را به آشپزخانه برد. آنجا برایشان غذا آماده کرده بودند. بعد، سرحال‌تر از صبح، به انجام وظایفش مشغول شد. چقدر لیف از بازگشت غیر منتظره کتاب‌های تاریخچه خوشحال می‌شدا.

در صمن، خیلی عالی بود که جاسمین را خوشحال می‌دید این طوری. او دست‌کم تا مدتی، از ناراحتی سرنوشت زندانیان در سرزمین سایه‌ها خلاص می‌شد.

شارن با خشنودی فکر کرد: «و معنی‌اش این است که دست‌کم تا مدتی، من هم از ترس اینکه می‌ادا از او عمل احمقانه‌ای سر بزنند، خلاص می‌شوم.»



همین که نگهبان قصر صندوقچه را زمین گذاشت و کتابخانه را ترک کرد، جاسمین به سرعت در میان کتاب‌ها به جست‌وجو پرداخت و آن قدر گشت تا اینکه جلد ۵ را پیدا کرد. وقتی آن را برداشت، کتاب در صفحه‌ای باز شد که بی‌خط بود و کلمات درهم و برهمی داشت. جاسمین فهمید که قبلاً به این صفحه کتاب خیلی مراجعه شده است.



جاسمین فوری کتاب را بست، یادداشت را توی جیبش فرو کرد و گفت: «متشکرم. کمک لازم ندارم.» بعد، صندلی را عقب کشید و بلند شد: «باید بروم، خیلی کار دارم.»

جوزف با مهربانی گفت: «حب، البته! بروید و به کارتان برسید. من و رانش هم خیلی کار داریم از ما خواسته‌اند که در قصر بمانیم و از تاربخچه‌ها و کتاب‌های دیگر مراقبت کنیم! عالی نیست؟»

جاسمین با محبت گفت: «جرا، عالی است.» خوشحال بود که می‌دید پسر مرد پاداش فداکاری‌اش را گرفته بود. به علاوه، جاسمین به او بسیار مدیون بود. وقتی به کاغذی که در جیب زاکتش داشت فکر می‌کرد، نمی‌توانست جلو هیجان خود را بگیرد. با عجله به طرف در رفت و بعد برگشت. تقریباً از جوانی که پیدا کرده بود اطمینان داشت، اما ضرری نداشت مطمئن‌تر شود. پس خود را بی‌اعتنا نشان داد و پرسید: «جوزف، اگر نویسنده‌های تاربخچه درباره چیزی که نوشته‌اند تغییر عقیده بدهند، اجازه دارند آن صفحه را پاره کنند؟»

جوزف حیرت‌زده گفت: «اوه، ابداً! می‌توانند تحت نظارت، اصلاحات کوچکی انجام بدهند. اما فقط همین چرا می‌پرسید؟» جاسمین با بی‌اعتنایی گفت: «آه، همین طوری پرسیدم.» اما وقتی از کتابخانه بیرون می‌رفت، قلبش به شدت می‌تپید. با خوشحالی به طرف نگهبان‌ها سر تکان داد. آنها به جای نگهبانانی آمده بودند که او آن روز صبح دزدکی از کنارشان گذشته بود. از پله‌ها پایین دوید و به اتاقش رفت.

فقط چند ثانیه طول کشید تا وسایلس را جمع کند. درخت بیچگی که بیرون پنجره‌اش، روی دیوار کشیده شده بود محکم بود. وقتی از آن آویزان بود و پایین می‌رفت، درخت خیلی خوب وزنش را تحمل کرد.

تقریباً نزدیک زمین رسیده بود که کبری به هشدار جیغ کشید. جاسمین نگاهی به پایین انداخت و زیر لب غرغر کرد. گلاک زیر پنجره ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

گلاک غرولند کرد: «داری چه کار می‌کنی، خانم‌ها؟»



## کشیفات

در شبی ظلمانی، لیف و دووم همراه با مارلین به شهر دل برگشتند. آنها همچون دزدان، پنهانی از در آشپزخانه وارد قصر ساکت شدند. شارن پشت میز نشسته، منتظرشان بود. با دیدن آنها، آرامشی چهره‌اش را در بر گرفت، از جا پرید و فریاد زد: «آه، واقعاً اینجا هستید! وقتی پیغامتان رسید که حینی زود برمی‌گردید، باورم نشد.»

شارن با عجله مارلین را کنار بخاری نشاند و با کاسه‌ای سوپ از او پذیرایی کرد. بعد لیف را کناری کشید و آهسته گفت: «حرف‌های زیادی دارم که بهت بگویم. خبرهای عالی دارم، اما خیرهای بد هم دارم.»

دووم از کنار در صحبت آنها را قطع کرد و گفت: «می‌روم گلاک را بیدار کنم. باید فوری با او حرف بزنیم.»

شارن پرسید: «چرا با گلاک؟ او چه ربطی به...»

همین که دووم از در بیرون رفت، لیف آهسته گفت: «بعد بهتان می‌گویم، مادر خالا خسرهارا بگویند اینجا کسی صدایمان را نمی‌شنود اول خسرهای پدر را بگویند»

و به ماریلین اشاره کرد که به طرف بخاری خم شده بود و دست‌های بچ‌کرده‌اش را گرم می‌کرد. دخترک ظریف، بی دفاع و بسیار خسته به نظر می‌سید. اگر همان شب اول اقامتش در قصر وحشت می‌کرد، چه بسا ممکن بود بخواهد که فوری به تورا برگردد. حسن تقاضایی را نمی‌شد رد کرد، پس خیلی مهم بود که چنین تقاضایی اصلاً مطرح نشود.

نگهبان‌هایی که در طبقه سوم خدمت می‌کنند، وقتی امروز بعد از ظهر به اینجا می‌روند، متوجه می‌شوند که دو نگهبان قبلی خوابیده‌اند و بیدار نمی‌شوند.

شارن صدایش را بی‌پایس آورد. و ادامه داد: «مطمئنیم که در شربستان داروی خواب‌آور قوی ریخته بودند.»

لیف همیشه وقتی به یاد طبقه سوم می‌افتاد، بدنش می‌لرزید. آهسته گفت: «اتاق مهر و موم شده! نکند دیوار...؟»

شارن با دیدن چهره نگران پسرش، با بی میلی سر تکان داد و گفت: «ملاحظه بین اجرهار ریخته و چند تا از اجرهارا جا در آمده‌اند. ما حفره کوچک بوده و در پشت آن هم محکم بسته بود. شاید قبل از اینکه آن مزاحم وارد شود، چیزی مانعش شده.»

لیف زیر لب گفت: «فقط باید امیدوار باشیم که همین‌طور باشد. دیوار را تعمیر کرده‌اید؟»

مادرش جواب داد: «البته.»

شارن به پیکر قوز کرده‌ان دختر در صندلی راحتی، نگاهی انداخت و گفت: «طفلك بیچاره! به چه جایی آمده! و به این جوانی...»

لیف لبخند تلخی زد و به او یادآوری کرد: «از من یا جاسمین کوچک‌تر نیست.»

شارن گفت: «آه، یادم رفته بودا خسرهای خوب! کتاب‌های تاربخچه دلتورا را به ما برگردانده‌اند. و جاسمین بود که آنها را آورد.»

شارن انتظارش را داشت که پسرش خوشحال شود، اما از دیدن شادی ناگهانی و غیرقابل باوری که چهره لیف را روشن کرد، بکه خورد. قبل از آنکه از پسرش توضیحی بخواهد، دووم با چهره‌ای برافروخته وارد آشپزخانه شد و آهسته گفت: «گلاک در رختخوابی نیست! شک ندارم که در یکی از مهمانخانه‌های شهر، زیر میری خوابیده و حرجر می‌کند.»

لیف بی صدا خندید و گفت: «نگذار خرخر کن! دیگر به او احتیاجی نداریم!»



کمی بعد، لیف و دووم با استقبال گرم جوزف روبه‌رو شدند. موهای سفید پیرمرد آشفته بود و چین‌های لباس خواب عار به‌اش روی پاهای لاغرش ریخته بود. او یکی از کتاب‌های روی میز را برداشت و در حالی که به سرعت آن را ورق می‌زد، گفت: «فکر

نمی‌کردم اعلیحضرت به این رودی برگردند! باید چیزی را به شما نشان بدهم! یک چیز بسیار مهم»

لیف با عجله گفت: «جوزف، دلم می‌خواهد همه چیز را به موقعش ببینم، اما فعلاً باید در مورد چیزی تحقیق کنم که...»  
با شنیدن صدای حقیقی از پشت سر، برگشت و با چشمان نافذ و میشی مردی سبزه‌رو مواجه شد که لیخند بر لب داشت.

فهمید که مرد باید رانش، شاگرد جوزف باشد. چه بی‌سر و صدا نزدیک شده بود! او از فرصت استفاده کرده و بر خلاف جوزف، قبل از ترک اتاقش - پشت کتابخانه - لباس پوشیده بود. شاید این نشانه‌ای از تفاوت شخصیت آن دو بود.

رانش کسی نبود که به امر کسی یا سر بدود. او کسی بود که تصمیماتش را به دقت سبک و سنگین می‌کرد؛ کسی که به سختی می‌شد شخصیت واقعی‌اش را شناخت.

لیف به دووم نگاهی انداخت و فکر کرد که مرد شبیه دووم است. دووم نیز به تازه‌وارد نگاه کرد. لیف می‌دانست که او داشت بررسی می‌کرد که رانش قابل اعتماد هست یا نه.

جوزف، که هنوز کتاب را ورق می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «می‌دانم که باید قبل از اینکه به رختخواب برویم، میز را مرتب می‌کردیم، اما دلم می‌خواست قبل از اینکه تاریخچه‌ها را داخل قفسه بگذارم، آنها را تمیز کنم. متأسفانه در این مدت، کتابخانه به امان خدا رها شده بود...»

لیف که بی‌تاب بود با آن کتاب‌های ارزشمند تنها بماند، گفت:

«البته! مناسبم که ورود ما حواشی را بر هم زد، جوزف و همین‌طور تو، رانش. لطفاً بروید و استراحت کنید. ما خودمان می‌توانیم...»

جوزف فریاد زد: «آه، پیدایش کردم! او کتاب باز را روی میز گذاشت و یک صندلی جلو کشید و التماس کرد: «اعلیحضرت، خودتان بخوانید! اینجا...» و کاغذ و قلمی آورد و ادامه داد: «در صورت تمایل می‌توانید یادداشت بردارید، مثل جاسمین جوان که امروز بعدازظهر همین کار را کرد.»

لیف با تعجب گفت: «جاسمین؟ او کتاب می‌خواند؟»

جوزف به تأیید سر تکان داد و گفت: «آه، بنه! او از تاریخچه‌ها یادداشت برداشت.»

رانش میان حرف او برید و گفت: «از جلد اول. قبل از اینکه کتاب را ببندد، اتفاقی دیدم.»

لیف فکر کرد: «آه، درسته، رانش، تو باید هم دیده باشی فکر نمی‌کنم چیزی از زیر چشمان تیربین تو پنهان بماند» به چهره بی‌حالت دووم نگاهی انداخت؛ می‌دانست دووم به این موضوع فکر می‌کند که مبادا جاسمین هم به طریقی درباره فلوت پیران شنیده باشد.

جوزف به کتاب باز روی میز اشاره کرد و با اصرار گفت: «بفرمایید، اعلیحضرت! ما یلید بخوانید...»

لیف که با تمام قدرت سعی می‌کرد صدایش را آرام و خودمختاری نشان بدهد، گفت: «حتماً جوزف، فقط به شرطی که تو و رانش ما را تنها بگذارید. وقتی می‌بینم که شما به خاطر ما بیدار مانده‌اید،



نمی‌توانم تمرکز داشته باشم.»  
 جوزف دودل شد چشمانش از کتاب باز به چهره لیف و  
 بالعکس در حرکت بود.  
 لیف به اجبار لبخندی زد و افزود: «به زودی دوباره با هم  
 صحبت خواهیم کرد.»

سرانجام جوزف به موافقت سر تکان داد و در حالی که آستین  
 رانش را می‌کشید تا مطمئن شود که دستیارش از او اطاعت  
 می‌کند، تعظیمی کرد و لیف را از کتابخانه بیرون رفت.  
 طولی نکشید که لیف و دووم صدای شب به حیرت گفتن آهسته  
 آن دو و صدای بسته شدن درهای پشت کتابخانه را شنیدند. لیف  
 نفسی کشید و گفت: «بالاخره رفتند! حالا... برویم سراغ پیدا کردن  
 این افسانه.»

او به طرف میز چرخید. کتاب در صفحه‌ای که کتابدار بزرگ  
 مشتاق بود نشانش بدهد، باز بود. لیف با بی‌صبری به صفحات  
 زردشده و آن نوشته‌های ریز و فوق‌العاده تمیز نگاه کرد. اسمی به  
 چشمش خورد. نقشش را حیرت کرد و خیره شد.  
 آهسته گفت: «دووم! نگاه کن!»

### افسانه فلوت پیران

در گذشته‌های بسیار دور، در آن سوی کوه‌ها سرزمین صبری  
 بود به نام "پیرا" که سیمی جادویی در آن می‌زیست. سایه‌های خود  
 در مرزهای پیرا به کمین نشسته بودند، اما قوتی سحرآمیز از این  
 سرزمین محافظت می‌کرد. هفت چمن نوایی در تگری داشت که وقتی  
 نواخته می‌شد هیچ نیروی اهریمنی قادر نبود در آنها ریشه بزند.  
 هر روز صبح، ظهر و شب، بر تریس قیله یعنی فلوت‌نویان که  
 حیرت‌ناگترین نوازنده آن سرزمین بوده هفت تریس نواخت  
 در یکی از شهرهای تاریک زمستان، هفت تریس آن زمان هنگام خواب  
 چشم از جهان فرو بست. روز بعد، سه تن از بزرگترین موسیقی‌دانان  
 قیله پیشنهاد کردند که هفت تریس نواختن شود تمام آنها بوم اشجع  
 آرون، عادل و کراس گمانام بود.  
 طبق رسوم، آن سه نفر به نوبت برای مردم صوت نواختند. بوم  
 چنان پر شور نواخت که همه را به همجان آورد. نوای آهنگ آرون  
 چنان لطیف و زیبا بود که اشک‌ها از چشمان مردم سرازیر کرد و کراس  
 چنان آهنگ خاطر مانگیزی نواخت که شنوندگان را مسحور کرد.  
 وقتی مردم برای انتخاب صوت‌ترین محو شدن رأی گیری کردند،  
 هر سه نوازنده رأی مساوی آوردند. هر سه نوازنده بارها و بارها  
 فلوت نواختند. اما هر بار نتیجه رأی گیری همان بود.

- 1. Pitra
- 2. Plume
- 3. Auron
- 4. Keras

شبهه را رسیده اما مسافه همچنان ادامه داشت. مردم که حالا با توجه به سلیقه شان به سه گروه تقسیم شده بودند، کم کم خسته و عصبانی شدند اما هرگز دوست داشتند فلوتن محبوبشان انتخاب شود و به دیگری روی نمی داد.

سرانجام ساعتی بعد از نیمه شب، وقتی برای سیزدهمین بار نتیجه آزمونهای شده مردم با عصبانیت به جان هم افتادند و سحر و جادویشان را علیه یکدیگر به کار بردند.

مردی نارنجی کلاه دار قدم پیش گذاشت. بلند قد بوده اما از ضعف خمیده شده بود. انگار که آن روز و شب طولانی اجرای موسیقی خارج از حدش بود و او را از پا در آورده بود. هر گروه تصور می کرد که او یکی از افراد آنهاست. چون او پیش هر گروه مدتی مانده بود و اعضای آن گروه را به مقاومت تشویق کرده بود.

مرد فریاد زده لادوستانه من راه حلی دارم. بگذارید همه رقیبان در اختیار مقام فلوتن سهم باشند. فلوت از سه بخش تشکیل شده که هر بخش به یک انداز است. بگذارید بلوم آرون و کراس به هر کدام یک بخش فلوت را بدارند.»

و مردم از شدت حسگی و عصبانیت این پیشنهاد را پذیرفتند. آنها بخش دهنی فلوت را به بلوم بخش وسط را به آرون و بخش پایینی را به کراس دادند. بعد چون هر سه گروه هنوز از دست یکدیگر عصبانی بودند هر کدام به دنبال فلوتن محبوب خود به طرفی رفتند. مرد در آغوش از رضایت دستانش را به هم مالید و قبل از طلوع آفتاب همچون سایه ای پنهانی از آنها رفت.

سپیده صبح بدون نوای موسیقی سر زد و آن روز طولانی در سکوت سپری گشت. زودا هر سه گروه رقیب مسافه ها را یکدیگر دور شده بودند و هیچ بخش فلوت پیران را به تنهایی نمی شناختند. سایه ها به درون سرزمین پیران حریفان درخشان خشک شدند و گرها پژمرده شدند. رفتار فته، سایه تمام مزایع سرسبز و دهکده های باصفا را از بین برد و نیروی هولناکی که آنها را در بر گرفته بود، هر لحظه قوی تر شد.

آن سه گروه زمانی متوجه خطر شدند که دیگر خیلی دیر شده بود. حالا دیگر سایه ها تاریکی را میان آنها به چرخش در آورده بود. آنها نمی توانستند به یکدیگر برسند و فلوت جادویی را یکبارچه کنند. و سرانجام وقتی متوجه شدند سرزمینشان را از دست داده اند مجبور شدند از آخرین نیروی جادویشان برای فرار استفاده کنند و جانشان را نجات دهند.

و به این ترتیب سرزمین سرسبز پیران سرزمین سایه ها شد. مردم این سرزمین که هنوز هم به خاطر ضرر ضرریشان یکدیگر را سرزنش می کنند، حالا در سه سرزمین مجزای دروغایی مزبور و عجیب ساکن هستند.

و از آن به بعد کسی نوای فلوت پیران را که برای همیشه تقسیم شده بود، دیگر نشنید.



۹

## رگه‌هایی از حقیقت

دووم از میز فاصله گرفت و گفت: «پس... ارباب سایه‌ها همان حيله‌ای را در سرزمین پیرا به کار برد که در سرزمین دلتورا به کار برد. اول مردم را از هم جدا کرد، وسیله محافظت آن سرزمین را بی‌اثر کرد و بعد حمله کرد.»

لیف که چشمانش را می‌مالید، زیر لب غرید: «مردم پیرا این اجازه را به او دادند، همان‌طور که ما در دلتورا چنین کاری کردیم. ارباب سایه‌ها از خشم، لجاجت، بلندپروازی و ضعف آنها استفاده کرد و...»

.. اعلیحضرت!

از پشت کتابخانه، پیکری سفیدپوش، آهسته و لنگ‌لنگان به آنها نزدیک شد. جوزف بود.

پیرمرد همان‌طور که پیش می‌آمد، من‌من‌کنان گفت: «می‌بخشید، اعلیحضرت! اما من فراموش کردم که...»

لیف به رحمت روی با ایستاد، دستش را دراز کرد و گفت: «من را بخش، جوزف. تو سعی کردی فلوت پیران را به من بگویی و من گوش نکردم.»

جوزف وقتی دستی را که به طرفش دراز شده بود گرفت، لبخند مشتاقانه‌ای چهره‌اش را روشن کرد و آهسته گفت: «پس شما داستان را خواندید؟ یاور می‌کنید که رگه‌هایی از حقیقت در آن باشد؟»

وقتی لیف به موافقت سر تکان داد، جوزف با عجله ادامه داد: «مطمئنم که هر یک از قبیله‌های پیران برای بخش فلوت خودش ارزش قائل است و آن را حفظ می‌کند. پس اگر پیرایی‌ها وجود داشته باشند، هر سه بخش فلوت پیران هم هنوز وجود دارد.»

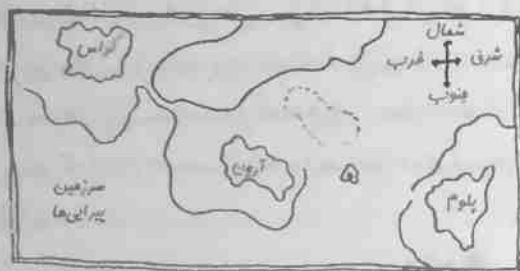
لیف گفت: «من هم مثل تو مطمئنم و می‌دانم که فلوت می‌تواند به ما کمک کند، چون صدایش را شنیده‌ام.»

جوزف بهترده به لیف خیره شد و به خود جرئت داد و گفت: «علیحضرت، باید بدانید دشمن طوری سرزمین سایه‌ها را در جنگ خود گرفته که فقط فلوت پیران قادر است او را از آنجا بیرون کند به نظر من. وقتی فلوت یکپارچه شود، قدرت او را کم می‌کند.» لیف با قاطعیت گفت: «می‌دانم، جوزف. نترس تمام امیدمان به زمین است. زمان برای آزاد کردن زندانیانمان! اما قبل از هر کاری باید جزایر پیرایی‌ها را پیدا کنیم.»

جوزف فریاد زد: «بله! موضوعی که فراموش کرده بودم به شما بگویم همین بود!» او فوری جلد کتابی را برداشت، به سرعت

در صفحات آخر به جست‌وجو پرداخت و طولی نکشید که آنچه با دنبالش بود، پیدا کرد. تعدادی نقشه

او به طرح کوچکی اشاره کرد که بالای نقشه بسیار بزرگ‌تری. از نقشه در بای غریبی بود.



جوزف گفت: «باین نقشه امضا ندارد، اما به احتمال زیاد این طرح را کاشف بزرگمان، دُران، کشیده است. شکی نیست که نقشه بزرگ‌تر پایین صفحه را او کشیده، من دست خطش را می‌شناسم.» لیف، که از خوشحالی نمی‌دانست چه بگوید، گفت: «متشکرم، جوزف.»

نقشه آن قدر ساده و ابتدایی بود که تقریباً به درد نمی‌خورد. اما از نظر او یک چیز را ثابت می‌کرد: اینکه جزایر پیرا فقط یک افسانه نبود، بلکه وجود داشت، و معنی‌اش این بود که می‌شد آنها را پیدا کرد.

جوزف لبخندی زد و گفت: «باعث خوشحالی بنده است که خدمتی انجام بدهم.» و تعظیمی کرد، برگشت و با رحمت به طرف اتاقش رفت.

لیف قلم و کاغذ را برداشت و گفت: «از این نقشه، یک نسخه برمی‌دارم. شاید بتوانیم نقشه‌های دیگری پیدا کنیم و با این یکی مقایسه کنیم.»

به دسته کاغذی که مقابلش بود، نگاه کرد. حالا که نور بهتر شده بود، روی کاغذ فرورفتگی‌هایی می‌دید که در اثر فشار دست جاسمین، وقتی روی کاغذ رویی یادداشت می‌کرد، ایجاد شده بود. او نوک قلم را از یک طرف و آهسته روی سطح کاغذ کشید. همان‌طور که انتظار داشت، شیارها به صورت خطوط سفیدی نمایان شدند.

**تپه‌های ا-ما. دره. اژدها زیر؟  
طلا ← قرمز ← رنگین کمان ← سبز ← سیاه**

لیف آهسته گفت: «معنی‌اش چیه؟»

دووم نگاهی سرسری به آن صفحه انداخت و گفت: «می‌توانی از جاسمین بیرسی. می‌روم او و همین‌طور باردا را صدا کنم. اگر قرار است در این سفر همراهم باشند...»

لیف قوری به او نگاه کرد و گفت: «منظورت این است که همراه ما باشند. من هم با شما می‌آیم. واقعاً فکر می‌کنید که اهالی پیرا بزرگ‌ترین گنجشان را به کسی غیر از شاه دلتورا تحویل بدهند؟»

دووم اخم کرد و پس از مدتی گفت: «حق یا توست شاه باید تنها کسی باشد که چنین لطفی را از آنها بخواهد. اما لیف، تو باید قول

بدهی که در صورت بروز خطر، فقط من و جاسمین و باردا می‌توانیم جانمان را به خطر بیندازیم.»

لیف با بی‌میلی موافقت کرد و سر تکان داد. دووم هم با ملایمت دستی به شانه او زد و از اتاق بیرون رفت.

لیف وقتی تنها شد، دوباره به کلمات عجیب جاسمین چشم دوخت. آن کلمات ناراحتش می‌کردند. بدون شک، حروف ا-م به معنی همان تپه‌های خطرناک اَس مابین، در شمال شهر دل بودند. اما از معنی بقیه کلمات سر در نمی‌آورد.

رائش گفته بود که جاسمین جلد اول تاریخچه را می‌خواند. همان کتابی که حالا مقابلش باز بود. لیف شروع به ورق زدن کرد تا درباره قصه‌های آواز پرنده تنا مطالب بیشتری پیدا کند. داستان سه شوالیه، هفت دیو، تخم اژدها...

بعد، چیز دیگری پیدا کرد. لای دو ورق از صفحات کتاب، پر کوچک سیاهی افتاده بود.

کری لیف در ذهنش آن پرنده سیاه و بزرگ را مجسم کرد که وقتی جاسمین آن صفحه را می‌خواند، روی شانه او نشسته بود. او مجسم کرد که به محض نزدیک شدن جوزف، جاسمین با عجله کتاب را بسته و کری از روی شانه او بر رده و یکی از برهانش کنده شده و لای این دو صفحه مانده است. داستانی را که در این دو صفحه نوشته شده بود، با چنان وحشتی خواند که هر لحظه پر شدت آن افزوده می‌شد.

### دختر مو طلایی

روزی روزگاری خدمتکاری بود به نام آلیس که تنها زیبایی آن موهای طلایی بلندش بود. موهایی که مثل آفتاب می درخشید. با آنکه چشمان ریز و دماغی بسیار دراز و گوش‌هایی به بزرگی باله‌های خفاش داشت، اما گسوانش به قدری زیبا بود که خواستگاران بی‌شمار بودند. او به همه خواستگاران‌اش روی خوش نشان می‌داد. هر یک نفر، جوانی به اسم "رستم" که مثل خودش زیشت بود.

روزی آلیس در برابر گروهی موهایش را شانه می‌کرد که ناگهان از دهانی بزرگ و طلایی از آسمان فرود آمد و او را با خود برد. تمام خواستگاران خوش‌قیافه‌اش گریه کردند و آمدشان را از دست دادند. اما رستم شمشیرش را برداشت و از دهان‌ها تا غارش در تپه‌های آس‌ماین تعقیب کرد. از دهان به محض دیدن او فریاد و از دهانش آتش بیرون داد. اما رستم از جایش تکان نخورد و فریاد زد:

«از دهان بزرگ آلیس را آزاد کن و در عوض مرا بگیر!»

از دهان جدید صدای خندش چنان وحشتناک بود که حتی پرندگان که روی درختان بالای سرش مشغول لانه‌سازی بودند، ساکت شدند.

از دهان گفت: «تو به مرد من نمی‌خوری! آیا موهای طلایی بلند داری که بتواند لانه مرا فرش کند؟ نه فکر نمی‌کنم.»

بعد از این حرفه از دهان آغوش به رستم ضربه‌ای زد و او روی

زمین پرت شد و شمشیر از دستش افتاد. رستم که خود را برای مرگ آماده کرده بود فریاد زد: «آلیس فرار کن! خودت را نجات بده!»

اما آلیس شمشیر را از روی زمین برداشت و با ضربه‌ای موهایش را برید. او موهای ابریشمین طلایی و پریشک و بلندش را به طرف ازدها دراز کرد و فریاد زد: «ایا بگیر! اما او را نکش!»

ازدها از رستم دور شد و با گرفتن موهای آلیس، چشمانش برقی زد و گفت: «متشکرم، باشد او را نمی‌کشم.»

آلیس باز تاب تصویر خود را در چشمان ازدها دید و چنان از ترس خود وحشت کرد که جیغی کشید و پانه فرار گذاشت. او به اعماق غار ازدها دوید. به طرف غارهای ریز زمینی که محل سکونت دیوها بود. رستم او را صدا زد و دنبالش دوید. اما آلیس به دویدن ادامه داد. چون نور طلایی رنگی که دیوارهای غار را روشن می‌کرد، عذایش می‌داد و او را به یاد چیزی می‌انداخت که از دست داده بود.

آلیس در جلو رستم در عقبه به طرف جهانی بدون خورشید زیر جهان بالا دویدند جایی که دریاها فراموشی جریان داشت. آنها آن قدر دویدند که فراموش کردند برای چه فرار می‌کنند. ولی دیوها به آنها ضربه‌ای نزدند. چون آن نوبه قدری زیشت بودند که دیوها فکر می‌کردند آنها از اهالی قبیله خودشان هستند.

نور طلایی و درخشان دیوارها، به رنگ سرخی در آمد که شیه رنگ عروبا خورشید بود. بعد به رنگ رنگین کمان شد و بعد از آن به رنگ سبز جنگل پس از باران. ولی آن دوهمچنان به دنبال هم

لیف غرق در فکر، لحظه‌ای نشست. بعد از طرف در صدایی شنید دووم و باردا یا چهره‌هایی احمو به طرفش می آمدند قبل از آنکه آنها شروع به حرف زدن کنند، لیف می دانست که می خواهند چه بگویند.

او با صدایی گرفته گفت: «حاسمین رفته، مگر نه؟»

آن دو تعجب کردند، اما نپرسیدند که او از کجا می داند. باردا با عصبانیت پیشانی اش را مالید و گفت: «رختخوابش اصلاً دست نخورده. شکی نیست که دیروز وقتی من خواب بودم، رفته باید حدس می زدم! تا حالا باید به جنگل های سکوت رسیده باشد. آن هم تنهایی!»

لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت: «نه، تنها نیست اگر حدس درست باشد، گلاک هم با او رفته. آنها به جنگل های سکوت نرفته اند، بلکه به تپه های اس ماین رفته اند. فکر می کنم - یعنی مطمئنم - که حاسمین خیال می کند یک راه مخفی به سرزمین سایه ها پیدا کرده. آن هم از زیر زمین!»

می دویند.

اما وقتی این رنگ کم رنگ شده رنگ خاکستری هنگام غروب در آمد و تاریکی شد طلوعانی را مقابلشان دیدند آیین ترسید که جلوتر بیرون برسان به او رسید، در آغوش گرفت و گفت که به نظر او آیین زیباترین دختر جهان است البته او حقیقت را می گفت، چون با تمام وجود عاشقش بود.

و آیین به لوئی نگاه کرد و دید که او مردی درستکار، شجاع و راستگوست و او هم عاشق رستمان شد.

دیوها متوجه عشق آن دو شدند و از قدرت این عشق به حیرت افتادند چند نفری از آن دیوها به جهان بالا سفر کردند تا همان شادی را برای خود بیابند اما هرگز این را پیدا نکردند. دیگر کسی هرگز آن دو عاشق را از زیر آفتاب ندید و فقط پرنده گانی که در اعماق جهان زیر جهان بالا زندگی می کنند - می دانند که آن دو تا آخر عمر با خوبی و خوشی زندگی کردند.



۱۰

## تعقیب

ماریلن لرزید و شنش را محکم به خود پیچید. هنوز سحر نشده بود، اما لیف می دانست که لرزش او از سرما نیست، بلکه از هیجانی است که به شدت سعی می کرد آن را پنهان کند.

لیف به آرامی گفت: «نترس، ماریلن فقط باید منتظر بمانی. دووم اینجا می ماند تا مقدمات سفری را آماده کند. او مراقب تو خواهد بود. من و باردا هم زود برمی گردیم.»

لیف امیدوار بود که ماریلن از او نپرسد کجا می رود. چون حتی در تورا هم ممکن بود داستان های وحشتناکی از تپه های اُس ماین شنیده باشد. وقتی ماریلن بی هیچ حرفی به موافقت سر تکان داد، لیف از سر آسودگی آهی کشید.

لیف با احتیاط ادامه داد: «برنامه ام این نبود که تو را به این زودی ترک کنم. اما فکر نمی کنم که جاسمین غیر از من به حرف کس دیگری گوش بدهد و برگردد، چون من ناراحتش کرده ام.»



ماریلن آهسته گفت: «می‌فهمم، لیف. تو نباید فکر کنی من از آن آدم‌های ترسو هستم که تا تنها می‌مانند، دستپاچه می‌شوند.» لیف بین دو احساس گیر کرده بود؛ هم از دست کله‌شقی جاسمین عسانی بود و هم نگران جان ماریلن بود. پی‌صبرانه دلش می‌خواست رودتر راه بیفتد، اما موضوعی به ذهنش رسید. او گفت: «فقط چند نفر می‌دانند که ما دیشب با دووم برگشته‌ایم. خیلی‌ها فکر می‌کنند که ما هنوز در تورا هستیم. برای حفظ جان تو، بهتر است که همچنان این‌طور فکر کنند. می‌شود از تو خواهش کنم که تا برگشته‌ام پیش مردم نیایی؟ مادرم ترتیب غذا را می‌دهد.»

ماریلن سرش را بلند کرد. چشمانش به نگاه خیره و هیجانزده لیف افتاد و آهسته گفت: «لیف، نگران من نباش. من در کتابخانه خودم را سرگرم می‌کنم.»

لیف لبخندی زد و سعی کرد تردیدش را پنهان کند. به کتابخانه فکر نکرده بود. اما دلش نمی‌آمد او را از رفتن به آنجا منع کند.

وقتی لیف از پیش ماریلن رفت، به خود گفت که اتفاقی نمی‌افتد. نگهبان‌ها به ماریلن اجازه نخواهند داد که به سرسرای ممنوعه برود. و جورف هم آدم قابل اعتمادی است و حتماً حضور ماریلن را مخفی نگه می‌دارد.

اما رانش چی؟ لیف دوباره دچار تردید شد. با این حال، تردیدها را از ذهنش دور کرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت.

قرار بود باردا را در آشپزخانه ببیند. لیف به آنجا می‌رفت که

یکدفعه صدای فریاد حقه‌ای شنید. سرعت قدم‌هایش را زیاد کرد، در آشپزخانه را باز کرد و صحنه تکان‌دهنده‌ای دید.

باردا یقه جینکس را گرفته بود و او را تکان می‌داد. جینکس، که لباس خواب قرمز پوشیده بود و از دهانش مریا می‌چکید، جیغ می‌کشید و سعی داشت به پاهای باردا لگد بزند.

باردا نعره کشید: «گرم بدبخت، تو می‌دانستی آنها کجا رفته‌اند! با این حال چیزی نگفتی!»

جینکس جیغ و دادکنان گفت: «مگر من دایه گِلاک هستم؟ او آن قدر بزرگ شده که مواظب خودش باشد اما در مورد آن دختره چشم سبز و زبریده، او با...»

صدایش با جیغ زیری قطع شد، چون باردا او را بالا کشیده و چیزی نمانده بود حقه‌اش کند.

لیف التماس کرد: «باردا، بگذارش زمین الان تمام ساکنان قصر را بیدار می‌کند!»

باردا، که جینکس را حسابی بالا کشیده بود، به طرف لیف برگشت. چشمان جینکس گشاد شد. بریده‌بریده گفت: «اعلیحضرت، نمی‌دانستم به خانه برگشته‌اید از شما تقاضا می‌کنم که خرستان را صدا کنید وحشی شده!»

باردا عرعر کرد: «وا دارم نکن از این وحشی‌تر بشوم. جینکس دوست داری برای اعلیحضرتان توضیح بدهی که چرا وقتی همه ما کمر بندهایمان را محکم بسته‌ایم و فقط حیره‌مان را می‌خوریم، تو غذا می‌دزدی؟»

چینکس ناله کنان گفت: «من ادم مریض احوالی هستم. باید گه‌گاهی غذای لذیذ و سبک بخورم تا جسم و روحم سالم بماند. لیف با سردی گفت: «حدا؟»

باردا نگاه تحقیرآمیزی به چینکس انداخت و گفت: «وقتی داشت مربا می‌خورد، محش را گرفتم. برای اینکه خودش را تبرئه کند، گلاک و جاسمین را متهم به خیانت می‌کند.»

چینکس ناله کنان به لیف گفت: «وقتی اعلیحضرت رفتن به سرزمین سایه‌ها را ممنوع کرده‌اند، رفتنشان به آنجا کار خیلی اشتباهی بوده. وقتی من بین وفاداری به آنها و وفاداری به شما، اعلیحضرت گیر کرده‌ام، معلوم است که گنج می‌شوم و بدنم به سیرینی احتیاج پیدا می‌کند.»

باردا عرغری کرد لیف به چینکس نزدیک شد و گفت: «گلاک و جاسمین آزادند تا هر جا دلشان می‌خواهد، بروند. ما فقط نگران سلامتی‌شان هستیم می‌دانی از کدام راه رفته‌اند؟»

چینکس فراموش کرد خودش را به مریضی بزند و داد زد: «آنها به خودشان رحمت ندادند که به بنده چیزی بگویند.»

بعد به شدت احم کرد و گفت: «آن گلاک حیوان صفت برای کسی ارزش فائل نیست! عنکبوت مبارز من در آخرین مبارزه بازنده شد و حالا دیوانه انتقام است. تمام شب، خود را به قفسش کوبیده و نگذاشته چشم روی هم بگذارم برای همین احتیاج داشتم که لیف با عصانیت گفت: «چینکس! اما صدای همچانزده باردا او را ساکت کرد.»

باردا برخاش کنان گفت: «پس گلاک عنکبوتش را برده؟»  
چینکس با احم گفت: «بله و اگر چند هفته طول بکشد و اصلاً هیچ وقت برنگردد، آن وقت من چه کار کنم؟»

وقتی باردا چینکس را با زور به طرف در برد، او وحش‌ترده فریاد کشید: «داریم کجا می‌رویم؟ به سیاه‌جال که نمی‌رویم؟ فقط چند تا قاشق مربا خوردیم! اعلیحضرت! حلویس را بگیر! رحم کنید!»  
باردا عرغری کرد: «ساکت باش! احمق! نه سیاه‌جال نمی‌برمت تو قرار است لباس بیوشی و زنجیر عنکبوت را بتندی و بعد با ما بیایی.»



سفر به تپه‌های آس مابین عجیب‌ترین سفر زندگی لیف بود. باردا، چینکس را که ناله می‌کرد، جلو خود روی زمین نشانده بود. چینکس سر زنجیر ظریف و بلندی را در دست داشت سر دیگر زنجیر به فیوری وصل بود. عنکبوت غول‌سگری که روی بدنش خال‌های قهوه‌ای داشت و جلو اسب می‌دوید.

همچنان که با اسب می‌تاختند، باردا به لیف گفت: «عنکبوت‌های جنگجو طاقت ناحت ندارند. عنکبوت‌های بازنده آرام و قرار ندارند و آن قدر عنکبوت برنده را دنبال می‌کنند تا دوباره آنها را وادار به مبارزه کنند. اگر فیوری فرصت داشته باشد، تا آخر دنیا هم شده، بوی عنکبوت گلاک را دنبال می‌کند. این عنکبوت تنها امید ما برای پیدا کردن گلاک و جاسمین است.»  
خیلی زود معلوم شد که کاملاً حق با لیف بوده است و جاسمین

به طرف تپه‌های اُس ماین می‌رود. فیوری بدون تأمل آنها را به طرف قله‌های ناهمواری هدایت می‌کرد که اهالی دل همیشه از آنها وحشت داشتند.

عنکبوت ماده چنان با سرعت می‌دوید که اسب‌ها نمی‌توانستند پا به پای او پیش بروند. آنها روی زمین ناهموار با احتیاط راه می‌رفتند. وقتی فیوری را مجبور می‌کردند توقف کنند، برای ادامه دادن به راه، وحشیانه تقلا می‌کرد.

شب‌ها موقع خواب، حینکس عنکبوت را در قفسش می‌گذاشت و جانور مدام خود را به دیوارهای قفس می‌کوبید و چنان سر و صدا می‌کرد که نمی‌گذاشت هیچ‌یک از همسفران بخوابند. واقعاً حیرت‌انگیز بود که عنکبوتی، هر قدر هم بزرگ، بتواند به تنهایی آن همه سر و صدا راه بیندازد.

روز دوم، آنها به اولین پشته‌های صخره‌ای و کوتاه تپه‌های اُس ماین رسیدند. حالا دیگر راه حتی برای عبور اسب‌ها هم دشوار بود، و فیوری همین‌که متوجه شد تعقیب‌کنندگانش قدم‌هایشان را آهسته کرده‌اند، زنجیرش را کشید.

بعد از یک ساعت، که اسب باردا برای سومین بار سکندری خورد، او گفت: «شاید بهتر باشد پیاده برویم.»

حینکس جیغ کشید: «نه! و وحش‌زده روی زمین به خود پیچید. اینجا سرزمین گرانوس هاست. مگر داستان‌هایی را که درباره‌شان می‌گویند، نشنیده‌اید؟»

باردا با خشونت گفت: «چرا، اما بقیه هم شنیده‌اند. برای همین،

در این برهوت هیچ رد پایی نیست. اگر پای پیاده فیوری را تعقیب کنیم، دست‌کم با خطر کمتری مواجه می‌شویم.»

حینکس دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. چون ناگهان بیکر خاکستری رنگی از لای بوته‌های بیش رویشان بیرون پرید که دندان‌های زرد و تیزی داشت. اسب‌ها که به شدت ترسیده بودند، شیهه‌کشان رم کردند و سواران میهوتشان را روی زمین انداختند.



وقتی لیف کم‌کم به هوش آمد، متوجه شد که روی زمین نشسته و محکم به درختی بسته شده است که در کنار محوطه‌ای باز قرار داشت. موجودی کنار صورتش نفس نفس می‌زد. نفس داغش بوی بدی می‌داد.

لیف چشم‌هایش را باز کرد و دهانی خندان، پشم‌هایی ژولیده و خاکستری و دماغ سیاه و نمناکی را دید که فین‌فین می‌کرد. متوجه شد که این موجود باید یک گرانوس باشد و قلبش غرور ریخت. چندتایی دیگر هم بودند. چند نفری که صدای بیج‌ها و خنده‌هایشان از پشت سر به گوش لیف می‌رسید.

موجودی که جلوی دید لیف را گرفته بود، عقب رفت و روی زمین نشست. حالا لیف می‌توانست همراهان او را ببیند که چهار نفر بودند. همه آنها همان لبخند شیطانی را روی صورتشان داشتند و هرازگاهی یکی از آنها دندان‌های زردش را به طرز ناخوشایندی به هم می‌زد.

لیف نفلا کرد تا خود را آزاد کند، اما خیلی زود متوجه شد که فایده‌ای ندارد. مچ باعایش را با قلاب‌هایی مخصوص به زمین وصل کرده بودند. مچ دست‌هایش هم به گنده‌های چوبی سنگینی بسته شده بود که دو طرفش قرار داشتند. شمشیرش هنوز به گمرش بود اما دستش به آن نمی‌رسید.

سرش را برگرداند و دید که باردا و جینکس هم درست به همان شکل بسته شده‌اند. باردا هنوز به شدت فریاد می‌کشید. دهان جینکس باز مانده و چشمانش پر از ترس بود. و بقایای زنجیر فیوری هم از مچ دستش آویزان بود.

لیف فکر کرد «حتماً وقتی جینکس افتاده، زنجیر فیوری پاره شده. حالا بدون ما خود را به جاسمین و گلاک می‌رساند. شاید هم تا به حال رسیده باشد.» دوباره بیهوده تلاش کرد تا طناب‌های خود را باز کند. در واقع، طناب‌ها پیچک بودند، اما به اندازه طنابی ضخیم، محکم بودند.

باردا غرید: «آزادمان کن، گرانوس، وگرنه برایت گران تمام می‌شود!»

اسرکندگانش قهقهه خندیدند و یکی از آنها ادای باردا را درآورد و گفت: «وگرنه برایت گران تمام می‌شود! وای که چقدر فرسیدم!»

باردا با سر به طرف لیف اشاره کرد و غرید: «این لیف، شاه دلتوراست! جرئت ندارید به او صدمه بزنید!»

اولین گرانوس که انگار رهبرشان بود، بوزخندی زد و گفت: «ما

به شاهان اهمیتی نمی‌دهیم. ازدهایان رفته‌اند و حالا اینجا تپه‌های ماست.»

و نیشخندی زد، با تمسخر رو به لیف تعظیم کرد و گفت: «اما اگر تو شاه باشی، می‌توانی با ما بیست سؤالی بازی کنی. تا به حال با یک شاه مانقه هوش نداده‌ایم.»

همراهان ژوئیدهایش نیشخند زدند، فین فین گودند و دندان‌هایشان را به هم زدند. لیف از ترس یخ کرده بود.

اولین گرانوس دست‌هایش را به هم مالید و جلو آمد. انبوهی پشم خاکستری پشت دست‌هایش را پوشانده بود. انگشتانش مثل سیم، باریک بودند و به ناخن‌های زرد و درازی حتم می‌شدند که دورشان چرک و کثافت جمع شده بود.

لیف وحشتزده و حیره نگاه می‌کرد. از فکر اینکه آن دست‌ها دست‌های او را بگیرند و آن دندان‌های تیز نزدیک‌تر شوند، انگشتانش مورمور می‌شد.

گرانوس که به شکل وحشتناکی نیشخند می‌زد، گفت: «قواعد بازی آسان است. ما می‌پرسیم، تو جواب می‌دهی. اگر جواب غلط باشد، تاوانش را بس می‌دهی. یکی از انگشتان خودت و یکی از انگشتان تک‌تک دوستانت، قبول؟»

جینکس ناله ترحم‌انگیزی سرد داد.

لیف برای حفظ آرامش خود، فکرش را بر پرتنگالی متمرکز کرد که روی درختان محوطه سر و صدا می‌کردند. بدون تردید، آنها مرغ‌های بافنده تپه‌های اُس مابین بودند که او از کودکی درباره‌شان

شنیده بود. لانه‌های معروف توری‌مانندشان، سرشاخه‌های بسیاری از درختان را درهم پیچیده بود.

نفس عمیقی کشید. سنگینی نگاه باردا را بر خود حس می‌کرد. می‌دانست که باردا با همه آن شرایط ناامیدکننده، امیدوار بود گوهرهای کمر بند دلتورا کمکشان کند. یاقوت زرد که ذهن را هوشیار می‌کرد. لعل بنفش که آرامش می‌داد. الماس، که نیرو می‌بخشید...

لیف آب دهانش را فرو داد و پرسید: «اگر بازی نکنم چی؟»  
گرانوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر تا بیست بشماریم و به سؤال جواب ندهی، می‌بازی. آن وقت هر کدامتان یکی از انگشتانتان را از دست می‌دهید. بعد سؤال دیگری می‌پرسیم. و همین‌طور تا آخر. فهمیدی؟»

لیف خیلی خوب می‌فهمید او پرسید: «اگر درست جواب بدهم، چی؟»

گرانوس گفت: «آن وقت هیچ‌کدام از انگشتانتان را از دست نمی‌دهید. و بعد، سؤال دیگری می‌پرسیم. بعد از اینکه هر بیست سؤال را جواب دادی، هر سه نفرتان آزادید که بروید.» چهره‌اش به لبخند نفرت‌انگیز دیگری باز شد و افزود: «البته اگر بتوانید جواب بدهید. چون وقتی انگشتان دستتان تمام شود، می‌رویم سراغ انگشتان پایتان.»

ناله‌های جینکس بلندتر شد.



۱۱

## دوست آنست که گیرد دست دوست

رهبر گرانوس‌ها تخته چوبی کوچکی را روی زانوهای لیف گذاشت. تخته خیلی کهنه بود و ماهرانه ساخته شده بود. آن تخته چند ردیف مربع‌های کوچک چوبی داشت که روی آنها حرفی نوشته شده بود.

س	ی	ب	ر	ن	د	س	ق	ی	ک
ر	ا	ن	م	ا	س	ر	ع	ت	و
م	ب	گ	ش	ت	ت	و	م	ش	ت
ا	ر	د	و	ه	ق	ا	ن	گ	ا
ف	د	س	ص	ی	و	ن	ا	پ	ن

لیف پرسید: «این تخته را از کجا آورده‌اید؟»  
 گرانوس خندید و گفت: «ما قبل از شما مسافران دیگری هم داشته‌ایم، قربان. خب! اولین سؤالتان این است: چیزی که فعلاً از هر چیز دیگری برایتان باارزش‌تر است، چیست؟ جواب در بین

حروف تخته پنهان شده و ممکن است از بالا به پایین، از پایین به بالا، به صورت اریب یا هر سه جهت باشد. حالا شروع کن!

بلافاصله گرانوس‌های دیگر شروع کردند به دست زدن و خواندن: «بیست، نوزده، هجده...»

لیف به تخته خیره شد. حروف مقابل چشمانش می‌چرخید. پلک زد و سعی کرد ذهنش را از هر فکر دیگری پاک کند. ناامیدانه به دنبال سرنخی بود. ظاهراً کلمات ساده بودند. سیب، سرما، اردو، سرعت، اما جواب معما نبودند.

بالا، پایین، اریب، یا هر سه جهت...

صدای شمارش هر لحظه بلندتر می‌شد: «چهارده، سیزده، دوازده...»

لیف با ناامیدی به یاردا نگاه کرد. یاردا که از گوشه چشم به تخته نگاه می‌کرد و با زحمت سعی داشت از آن فاصله حروف را بخواند، سرش را به چپ و راست تکان داد. پشت سر یاردا، جینکس با چهره‌ای خیس از عرق، مستقیم به جلو خیره شده بود. بعد لیف جشمش به یکی از دست‌های آن بندباز افتاد که هرچه پایین‌تر می‌رفت باریک‌تر می‌شد. او دستش را تکان می‌داد و به سرعت می‌پیچاند.

جینکس داشت یکی از آن حقه‌های قدیمی‌اش را امتحان می‌کرد. اما این بار برای سرگرمی دیگران و به خاطر شرط‌بندی نبود، بلکه برای نجات جانش بود. می‌خواست وقتی گرانوس‌ها جوانشان پرت است، دست‌هایش را از لای بندها آزاد کند. لیف که

قلبش خیلی تند می‌زد، فوری به تخته نگاه کرد. رهبر گرانوس‌ها دستش را مقابل دهانش گذاشته بود و وانمود می‌کرد که دارد جلو حمیاءاش را می‌گیرد. دندان‌های خطرناکش به تیزی تیغ بود. آن قدر تیز که با آن می‌توانست گوشت و استخوان را پاره‌پاره کند.

چیزی که فعلاً از هر چیز دیگری برایتان باارزش‌تر است...

فکری در ذهن لیف درخشید. چشمانش شتابزده روی تخته به جست‌وجو پرداخت.

-شش پنج چهار-

و ناگهان جواب را، که همچون ماری میان لبه حروف جنبه زده بود، پیدا کرد.

س	ی	ب	ر	ن	د	س	ق	ی	ک
ر	ا	ن	م	ا	س	ر	ع	ت	و
م	ب	ک	س	ت	ت	م	ش	ت	
ا	ر	د	و	ه	ق	ا	ن	ک	ا
ف	د	س	ص	ی	و	ن	ا	ب	ن

لیف فریاد زد: «انگشتان دست و پا!»

صدای هیاهو قطع شد و جای خود را به ناله‌هایی خاک‌آلود از ناامیدی داد.

لیف خطر کرد و نگاه دیگری به جینکس پرداخت. مرد کوچک دستش را آزاد کرده بود و با احتیاط آن را به طرف حجری می‌برد.

که به کمرش بود

اولین گراتوس با دلخوری گفت: «شاه، حتماً فکر می‌کنی که خیلی بهوشی. خواهیم دید. حالا سؤال دوم، خوب گوش کن.»  
دست‌هایش را روی شکمش جمع کرد و شعری را از حفظ خواند.

شاه همراه خواهرش، دوستش و همسر او

می‌خوردند غذای خوشترنگ و خوشبو

همگی بودند ضام چون حیوان

که دوست داشتند غذا را بیش از جان

در آخر فقط ماند سه پای باقی

با آنکه بود هیچ جاقویی

چطور کردند تقسیم غذا را به سه هم مساوی

و نکردند دعوا، آیا می‌دانی؟

دوآرد شمارش دسته‌جمعی آغاز شد. لیف سعی کرد جینکس

را قراموش کند و حواسش را روی شعر متمرکز کند.

سه پای بدون هیچ جاقویی، سه هم مساوی برای چهار نفر، انگار

غیرممکن بود! اما او می‌دانست که در چنین معماهای ظاهراً

غیرممکنی، همیشه حقه ساده‌ای به کار رفته است.

آواز گراتوس‌ها چون پتک بر سرش فرود می‌آمد.

— دوآرده، یازده، ده...

۱ بعضی تک چند لایه که در بنه آن از خلب، مرزا و میوه نیز استفاده می‌کنند. م

باردا فوری و با صدای آهسته‌ای گفت: «لیف، شاید یکی از آن چهار نفر به دست بقیه کشته شده باشد. چون شعر می‌گوید که آنها غذا را بیشتر از جانشان دوست داشتند.»

لیف سرش را به مخالفت تکان داد و آهسته گفت: «شعر می‌گوید که غذا را به سه هم مساوی تقسیم کردند، یعنی هر چهار

نفرشان شاه، خواهرش، دوستش و...»

فکری در عمق ذهن لیف جوشید.

— پنج چهار!...

باردا زیر لب دشنام داد.

— سه! دوا!...

لیف فریاد زد: «خواهر شاه یا دوست شاه ازدواج کرده! برای همین پای‌ها به سه قسمت مساوی تقسیم شده‌اند. در واقع، فقط سه نفر سر میز شام بودند!»

این بار هم شمارش قطع شد و جای خود را به فریادهای از سر ناامیدی داد. رهبر گراتوس‌ها به شدت عصبانی بود چون گراتوس‌ها بر سرش فریاد می‌کشیدند و از انتخاب سؤال او انتقاد می‌کردند.

لیف که وانمود می‌کرد خیالش راحت شده است، به پشت افتاد و چشمان نیمه‌بازش را به طرف درختی گرداند که جینکس به آن بسته شده بود.

اما بندباز آنجا نبود! پیچک‌هایی که دور دست و پاهایش بسته بودند، حالا روی زمین افتاده بود. حتماً حالا از میان بوته‌های



پشت سر لیف و باردا می‌آمد و با خجروش طناب‌های آنها را باز می‌کرد.

لیف با خود گفت: «عجله کن، جینکس!» گرانوس‌ها هنوز مشغول دعوا بودند و به زندانی‌ها توحهی نداشتند. موقعیتی از این بهتر نصیب جینکس نمی‌شد.

باردا نفس پر سر و صدایی کشید. چشم‌هایش را بر تپه‌ای صخره‌ای دوخته بود که از بالای درختان آن سوی محوطه دیده می‌شد لیف نگاه او را دنبال کرد.

بیکر کوچکی از تپه بالا می‌رفت. جینکس!

او به جای آنکه بماند و همسفرانش را نجات دهد، داشت به سرعت فرار می‌کرد.

ناگهان یکی از گرانوس‌ها جیغی کشید و جینکس را نشان داد. او فریاد زد: «زندانی فرار کرد!» فوری تمام گروه به دنبال فراری لای بوته‌ها دویدند.

باردا که به شدت تقلا می‌کرد تا طناب‌های خود را باز کند، زیر لب غرغر کرد: «امیدوارم که بگیرندش، گرم کشیف! چطور دلش آمد ما را اینجا بگذارد و برود؟»

یکی از پرنندگان بافنده از درخت بالای سر باردا پرواز کرد و روی کنده‌ای نشست که دست راست او به آن بسته شده بود. پرنده سرش را بکوری کرد و با چشمان تیز و سیاهش به باردا نگاه کرد. پرنده با رضایت سرش را تکان داد و روی مج دست باردا پرید و شروع کرد به نوک زدن روی گره طناب.

باردا حیرت‌زده و آهسته گفت: «لیفا نگاه کن!»

گره داشت شل می‌شدا نوک بلند و ماهر پرنده داشت کاری را می‌کرد که باردا با تمام قدرتش نتوانسته بود.

طولی نکشید که دست راستش آزاد شد. پرنده سراغ گره‌های طنابی رفت که باردا را با آن به درخت بسته بودند. همچنان که پرنده مشغول بود، باردا با شمشیرش طناب‌های دیگر را پاره کرد. باردا با بدنی خشک، تقلاکنان ایستاد و تلوتلوخوران به طرف لیف رفت تا او را آزاد کند. بعد، همچنان که پرنده بالای سرشان پرواز می‌کرد، هر دو تلوتلوخوران از محوطه بیرون رفتند و وارد بوته‌زار شدند.

پرنده به سرعت برق پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت. انگار از آنها انتظار داشت که دنبالش بروند. حتی زمانی که به سر بالایی می‌رسیدند، از سرعتش کم نمی‌کرد و هر وقت باردا و لیف برای نفس تازه کردن می‌ایستادند، پرنده بی‌صبرانه چه‌چه می‌زد.

سرانجام به نوک تپه‌ای رسیدند و نفس‌زنان روی زمین افتادند. سر و صدای پرنندگان فضا را پر کرده بود، و وقتی لیف سرش را بلند کرد، تازه علتش را فهمید.

کمی پایین‌تر از جایی که آنها بودند، انبوهی از سرشاخه‌های درختان به چشم می‌خورد که قله‌های خاکستری رنگ دیگری آنها را احاطه کرده بودند. هزاران پرنده مشغول لانه‌سازی یا خوردن توت‌های زردی بودند که روی درختان روئیده بود. راهتمای لیف و باردا دور سرشان پرواز می‌کرد و مضطربانه

صدایشان می‌زد

آنها پرنده را تعقیب کردند تا به زمینی مسطح رسیدند. لیف با خود گفت: «احتمالاً است که فکر کنم پرنده ما را به طرف جاسمین هدایت می‌کند. جاسمین دنبال دره می‌گردد، نه یک جنگل مرتفع.»

اما امید همچنان در دلش موج می‌زد. همین که به دنبال باردا لایه‌لای درختان رفت، پاهایش در قشر صخیمی از برگ‌های پوسیده فرو رفت که کف جنگل را پوشانده بود.

بعد، درست بالای سرش، چند دسته پرنده دید که دور و بر بوته کوچکی پرواز می‌کردند. بوته ظاهراً بی‌علت و خیلی شدید به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. پرنده به سرعت به طرف آن بوته رفت.

و در آنجا فیوری را دیدند که زنجیرش به بوته‌ای گیر کرده بود. جانور با خشمی که در خور نامش<sup>۱</sup> بود به خود می‌پیچید، حمله می‌برد و پادندان‌های غول‌بیکرش گاز می‌گرفت. زنجیر بلندش دور بوته‌ای گیر کرده و او را محکم نگه داشته بود.

لیف ناامیدی‌اش را فرو خورد و به روی خود نیاورد. پرنده انگار فکر می‌کرد که باید پادانش محبتش را نگیرد. آنها را آزاد کرده بود و حالا از آنها می‌خواست تا این موجود مزاحم را از جنگلش بیرون کنند.

۱. Fly در زبان انگلیسی به معنای 'خشم' است.

طولی نکشید که باردا زنجیر جانور را آزاد کرد. فیوری همین که احساس کرد زنجیرش شل شده است، به سرعت برق جلو دوید و تقریباً باردا را از جا پراند. دوباره قلب لیف پر از امید شد. لیف میان جیح‌های هیجانزده و بر سر و صدای پرندگان فریاد زد: «هنوز هم دارد بویی را دنبال می‌کند! حتماً عنکبوت گلاک از این مسیر رفته!» آنها بعد از تشکر از پرنده راهنمایشان، دنبال فیوری به میان درختان دویدند.

هرچه به اعماق جنگل نزدیک‌تر می‌شدند، اطرافشان تاریک‌تر و ساکت‌تر می‌شد. تنها موجود زنده‌ای که می‌دیدند، شب‌پره‌های درشت و طلایی بودند که همچون دره‌های به جا مانده از نور خورشید در تاریکی برسه می‌زدند.

تا مدتی طولانی، فیوری اصلاً توقف نکرد. بعد یکدفعه ایستاد. همان‌طور که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، روی پاهای عقبی‌اش بلند شد و پاهای جلویی‌اش در هوا بی‌حرکت ماند.

لیف آهسته پرسید: «دارد چه کار می‌کند؟»

او و باردا با احتیاط جلو رفتند. کمی آن طرف‌تر، نزدیک جایی که فیوری بی‌حرکت ایستاده بود، چند شب‌پره بزرگ و زرد در هوا پال می‌زدند.

باردا گفت: «حتماً گرسنه‌اش شده.»

فیوری دوباره پاهای جلویی‌اش را پایین آورد و شروع کرد به خزیدن به طرف شب‌پره‌ها. تقریباً نزدیک شب‌پره‌ها رسیده بود که لیف متوجه چیز عجیبی شد.

به نسبت قبل، شب‌پره‌های بیشتری آنجا بود. اما او ندیده بود که شب‌پره‌های دیگری به آن گروه ملحق شده باشند.

بعد فهمید که جریان از چه قرار است. شب‌پره‌ها دور حفره‌ای در زمین بال می‌زدند و هر لحظه تعداد بیشتری از آنها از حفره بیرون می‌آمدند.

باردا آهسته گفت: «حتماً توی این حفره تخم‌ریزی کرده‌اند.»

بعد، وقتی فیوری ناگهان به جلو جهید و دوان دوان توی حفره رفت و خیلی زود از نظر ناپدید شد، باردا با عصبانیت فریاد کشید.

شب‌پره‌ها همهمه کنان پراکنده شدند. باردا ناسزا می‌گفت، بیهوده زنجیر عنکبوت را می‌کشید و به جانور دستور می‌داد که برگردد. اما لیف با قلبی پر تپش، خود را روی زمین پرت کرد، انبوه برگ‌ها را از دور حفره کنار زد و توی آن حیره شد.

وقتی سرش را بلند کرد، چشمانش می‌درخشید.

او با هیجان گفت: «باردا! باردا - باورت نمی‌شود!» و بدون کلمه‌ای دیگر، پاهایش را توی حفره کرد و دنبال فیوری رفت.



۱۲

## راز

باردا که از شدت خشم نعره می کشید، روی حفره خم شد. لیف که به سرعت در تاریکی ناپدید می شد، فریاد زنان به باردا گفت که دنبالش برود. معلوم بود که فیوری قصد نداشت به سطح زمین برگردد. زنجیر جانور که دور میج باردا بسته بود، به شدت کشیده می شد.

تنها یک راه باقی مانده بود. باردا که زیر لب ناسزا می گفت، چهار دست و پا توی حفره رفت. این پسر چه کار می کرد؟ توی این گودال گندیده چه دیده بود؟

ریشه های درختان اطراف حفره را محکم گرفت و وارد حفره شد. بارانی از برگ های کثیف و پوسیده بر سرش بارید. با پاهایش کورمال کورمال به دنبال جای پایی می گشت و دست هایش درد گرفته بود. وقتی سرش را بالا کرد، فقط توانست پرتو ضعیفی از روشنایی را ببیند.

صدای خفه لیف در فضا پیچید: «مواظب باش!»

باردا با فریاد جواب داد: «دیگر کسی از تو بهتر بیدار نمی‌شود که به من بگوید مواظب باش!»

لحظه‌ای بعد، پاهایش میان زمین و هوا معلق ماند. به شدت پاهایش را تکان می‌داد و به دنبال جای پا می‌گشت. چیزی محسوس نبود. پایش را چنگ زد و او فریاد کشید:

لیف با صدای بلند گفت: «گرفتم! صبر کن!»

باردا که خیالش آسوده شده بود، حس کرد لیف پاهای او را به طرف سطح سفت و محکمی راهنمایی می‌کند. بعد، آهسته‌آهسته از تونل پایین رفت.

اولین چیزی که دید، صورت هیجانزده و کثیف لیف بود. بعد به پایین چشم دوخت و خیره ماند.

چشمش به فضای وسیعی افتاد که هزاران ستون خاکستری از زمین آن تا سقف کشیده شده بود. نهری خروشان که سرخس‌های کم‌رنگ در طوقش را گرفته بودند، لای ستون‌ها می‌پیچید و در تاریکی از نظر ناپدید می‌شد.

بعد، تازد متوجه شد که چه می‌بیند و دهانش از تعجب باز ماند. نفس‌زنان گفت: «وای! درخت‌های غول‌پیکر! اینجا جنگل است! جنگلی زیر جنگلی دیگر! چگونه می‌تواند چنین چیزی ممکن است؟»

لیف به سکه‌ای از شاخه‌ها و پیچک‌های درهم تنیده بالای سرش دست کشید و گفت: «فکر می‌کنم به خاطر پرندگی‌های بافته شده باشد. آنها قبلاً روی سوک این درخت‌ها زندگی می‌کردند، لانه

می‌ساختند و نوب می‌خوردند. به مرور زمان، این سرشاخه‌ها که سایبان جنگل بودند، کلفت و درهم تنیده و تقریباً سفت شدند. در نتیجه، توت‌هایی که پرندگان می‌انداختند، روی زمین نمی‌افتادند، بلکه توی لانه‌های قدیمی و لانه‌های شاخه‌ها گیر می‌کردند.»

باردا گفت: «بنابراین، دانه‌ها ریشه دادند، از آب باران سیلاب شدند و روی درختان قدیمی، درختان تازه‌ای روید و بعد از صدها سال...»

لیف جمله او را تمام کرد: «بعد از صدها سال، دیگر نه از جنگل قدیمی اثری باقی ماند و نه حتی از دره‌ای که درختان در آن روئیده بودند. فقط درخت‌ها و شب‌پرده‌ها و پرندگان جنگل بالایی باقی ماندند که این راز را می‌دانستند.»

باردا متوجه شد که فیوری دوباره زنجیرش را می‌کشد. جلوتر تا جایی که می‌توانست از درخت پایین رفته بود و حالا چون نمی‌توانست جلوتر از این برود، داشت برمی‌گشت و با ناامیدی تولا می‌کرد.

باردا گفت: «هنوز هم نمی‌دانیم که جاسمین و گلاک اینجا هستند یا فقط عنکبوت گلاک اینجا است.»

لیف بی‌صدا خندید و گفت: «چیزی را که درختان و پرندگی‌ها می‌دانند، به زودی جاسمین هم می‌فهمد. بدون شک، او و گلاک این محل را پیدا کرده‌اند، نگاه کن!» و به جایی اشاره کرد. آنجا، دور تنه درختی، طنابی بسته شده بود که تقریباً تا کف

زمین پایین رفته بود.



طوبی نکتند که لیف و باردا با استفاده از همان طناب خود را به زمین رسانند اما همین معطلی اندک باعث شد تا فیوری به حدی چون برسد همین که آژادش گذاشتند، به سرعت پایین آمد و در امتداد رودخانه دوید.

این بار دیگر لیف و باردا احتیاجی به فیوری نداشتند تا راه را نشانشان بدهد. زمین آنجا کم و بیش پوشیده از قارچ‌های سفید و ترد و گله به گله سرخس‌های خشک و شکننده بود. رد پای دو نفر به وضوح دیده می‌شد. یکی اثری بزرگ و سنگین از خود به جای گذاشته بود و دیگری اثری کوچک‌تر و سبک‌تر.

هوا از بوی خاک و کبک سنگین شده بود. بجز صدای قل‌قل آب، صدایی شنیده نمی‌شد درختان دور و بر آنها ساکت، و همچون شبح بر حای ایستاده بودند. تنه‌هایشان پوشیده از زائده‌های قارچ‌های زردی بود که دسته‌دسته کرم پروانه‌های چاق از آنها آویزان بودند و زول می‌خوردند. معلوم بود که شب‌پره‌های جنگل بالایی از این دره محفی به عنوان محلی امن برای لانه‌سازی استفاده می‌کردند.

هرازگاهی لیف و باردا اسم جاسمین را صدا می‌زدند، اما جوابی نمی‌شنیدند. لیف کم‌کم داشت به وحشت می‌افتاد. آیا او و باردا پایین رسیده بودند؟ حملاتی از داستان دختر موطلابی در ذهنش طنین می‌انداخت.

از به اعماق غار ازدها دریدند. به طرف غارهای زیرزمینی که محل سکونت دیوها بود...

باردا که انگار فکر لیف را خوانده بود، گفت: «صدها سال است که نسل ازدها در دلتورا نابود شده. اگر هم در این دره غاری وجود داشته باشد، حالی است و ازدهایی نوبس نیست. ازدها برای شکار باید هر روز پرواز کند و برای پرواز شکافی در سایبان جنگل درست می‌کند. اما این جنگل انبوه است و هیچ شکافی در سقف آن دیده نمی‌شود.»

لیف زیر لب گفت: «دیوها چی؟ نسل آنها هم نابود شده؟» باردا گفت: «شاید هم وجود داشته باشند. مادرم زمانی قصه هفت دیو را می‌گفت که اطراف روستاهای شمال شهر دل پرسه می‌زدند اما آن قصه هم مثل تمام افسانه‌ها، با روزی روزگاری شروع می‌شد.»

لیف گفت: «از گلاک شنیدم که ادعا می‌کند یکی از اجدادش یا دیوی جنگیده. او را کشته است.»

باردا غرغر کرد: «گلاک در مورد خیلی چیزها ادعا می‌کند.» آنها از خم نهر گذشتند و مقابلشان صخره‌ای را دیدند که مثل دیواری پشت درخت‌ها بالا رفته بود. نهر هم در انتها به آبگیر کوچک و عمیقی منتهی می‌شد.

باردا آهسته گفت: «ما به کناره جنگل رسیده‌ایم. اینجا باید کوهپایه یکی از تپه‌هایی باشد که وقتی از آن طرف نگاه می‌کردیم،

دیدیمشان»

لیف به موافقت سر تکان داد و با دیدن رد پاهایی که از بهر دور می‌شد و به غار وسیع و تاریکی در دل صخره می‌رسید، مورمورش شد.

همین که آنها به ورودی غار نزدیک شدند، فیوری با شتاب جلو دوید. دو طرف ورودی غار، سرخس‌ها روئیده بودند و همین باعث شده بود تا غار بیشتر شبیه دهانی باز و بی‌دندان به نظر آید. داخل غار همچون شب، سیاه و چون قبرستان، ساکت بود.

باردا گفت: «لیف، یاقوت سرخ...»

لیف با بی‌میلی شنش را کناری زد و کمربند جواهر نشان را نشان داد. قرمزی تند یاقوت سرخ تا حدی کم‌رنگ به نظر می‌رسید.

باردا که خیالش راحت شده بود، گفت: «اگر هم خطری وجود داشته باشد، کم‌اهمیت است.»

لیف لب‌هایش را تر کرد و آهسته گفت: «به هر حال، به نظر من بهتر است احتیاط کنیم. شاید کمربند در اینجا همان قدرت سطح زمین را نداشته باشد و در ضمن به فیوری نگاه کن.»

باردا به یابین نگاه کرد. عنکبوت غول‌پیکر، مضطرب و بی‌حرکت، کنار پای او ایستاده بود.

مشعلی روشن کردند. بعد شمشیرهایشان را کشیدند و شانه به شانه یکدیگر وارد غار شدند. مشعل فوری زمین پیش رویشان را روشن کرد. اما اطراف نور گرم و درخشان مشعل را تاریکی شدیدی

احاطه کرده بود انگار که درون حیاتی از نور، در دریایی تیره شناور بودند.

لیف احساس می‌کرد در رؤیا راه می‌رود. هوا گرم و سنگین بود و بویی عجیب و مشک‌مانند آرام‌آرام شدت می‌گرفت. او گفت: «اینجا موجود رنده‌ای هست.»

همین که حرفش تمام شد، نور مشعل چیز عظیمی را متقابلش روشن کرد.

میان سایه‌های لوزان، پیونک‌هایی طلایی رنگ درخشیدند. دندان‌ها و پنجه‌های سفیدی برق زدند. دمی بر از تیغ‌هایی به تیزی سوزن آنجا چسبیده زده بود. نار عنکبوت‌های خاک‌آلود دور بال‌های جرم‌مانند و تا شده‌ای پیچیده بودند.

ازدها!

وحشتی عمیق و دیرینه وجود لیف را در برگرفت و پاهایش را سست کرد. صدای باردا را شنید که نفس عمیقی کشید.

ازدها تکان نمی‌خورد. تنها چیزی که تکان می‌خورد، درخشش نور مشعل بر آن پیکر عظیم بود.

باردا آهسته گفت: «چشم‌هایش بسته است. خوابیده - یا شاید هم مرده.»

لیف که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند، گفت: «فکر می‌کنم نمرده، اما خواب هم نیست و گرنه حضور ما را حس می‌کرد و بیدار می‌شد. شاید جادو شده.»

فیوری به طرف چپ خزید. وقتی لیف و باردا دنبالش رفتند،

نور مشعل روی دیوار سنگی غار افتاد و آن را روشن کرد. طولی نکشید که به فضای تاریکی بین دیوار و سر اژدها رسیدند. پس راه عبورشان این بود فیوری با سرسختی، زودتر از همه به درون شکاف خزید. باردا نفس عمیقی کشید و همچنان که به رویه‌رو نگاه می‌کرد، دنبال فیوری رفت.

لیف هم راه افتاد. می‌دانست که او هم باید چشمانش را به جلو بدوزد، اما نمی‌توانست سرش را برگرداند و با شیفتگی به آن سر وحشتناک خیره شد. سر اژدها چنان نزدیک بود که او فقط باید دستش را دراز می‌کرد تا آن را لمس کند. همچنان که به اژدها نگاه می‌کرد، ناگهان چشمان بزرگ و طلایی اژدها باز شد.

لیف خشکش زد. ذهنش از کار افتاد. چیزی حس نمی‌کرد؛ نه ترس، نه امید و نه حتی فکری. فقط چشمان اژدها بود و انعکاس چهره خودش در آن. چهره‌ای رنگ‌بریده، ضعیف و کوچک، شناور در دریایی سرد و کم‌عمق و طلایی. به رنگ یاقوت زرد کمربند دلتورا، که در اعماقش خاطراتی کهن داشت.

لحظه‌ای طولانی آن چشم‌ها او را برجا متوقف کردند و بعد، آرام آرام دوباره بسته شدند.

لیف که چیزی نمانده بود از وحشت دلش آشوب شود، تلوتلوخوزان به طرف جایی رفت که باردا منتظرش بود.

باردا آهسته پرسید: «چرا از جای تکان نمی‌خوری؟ دیوانه شده‌ای، لیف؟ ممکن بود ما را به خطر...؟»

لیف بی‌توجه از کنارش رد شد. تاریکی در مقابلش دهان گشوده

بود، اما هرچه بهتر بود بهتر از چیزی بود که پشت سرش قرار داشت. هوای خشک به صورتش خورد و عرق روی پیشانی‌اش را سرد کرد. به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که فرار کند. و جایی پنهان شود.

صدای باردا را شنید که با عجله به دنبالش می‌آمد. و حس کرد که باردا او را گرفت و عقب کشید دوباره کوران شد. مشعل لرزید و خاموش شد.

لیف سکندری خورد، خود را کنترل کرد و قدم به هوای رقیق گذاشت. لحظه‌ای ناباوری او را در بر گرفت بعد افتاد و همچنان که باردا را به دنبال خود می‌کشید، در دل تاریکی فرو رفت.





۱۳

## طلایی و سرخ

آب سرد و عمیق او را پایین می کشید. بالا بالا! نفس بکش ایف که ریه هاش داشت منفجر می شد، تقلا کنان خود را به سطح آب رساند. نفس عمیقی کشید و کورکورانه از میان آب تیره به دور و برش نگاه کرد.

نامیدانه فریاد کشید: «باردا!»

باردا... باردا... باردا... در جواب، پژواک صدایش را شنید - هزاران پژواک صدا، فریاد زنان و زمزمه کنان از گوشه و کنار به گوش رسید.

ناگهان، در کنارش آب شلپ شلپ کرد. ایف با خیالی آسوده، صدای نفس های بریده و سرفه های باردا را شنید.

همچنان که دست و پا می زد و خود را به طرف صدا می کشید، فریاد زد: «باردا! من اینجا هستم!»

اینجا... اینجا... اینجا...

همین‌که توانست خوب ببیند، چشمش به سر باردا افتاد که روی آب موج و طلایی به سیاهی می‌زد. آن درخشش ملایم و طلایی را دور تا دورش دید. نور طلایی از دیوارهای غاری بسیار وسیع می‌تابید که انگار ابتدا و انتهای نداشت.

طلایی مثل چشمان ازدها، به رنگ پولک‌های بدنش، و به رنگ یاقوت زرد

این همان غاری بود که قرن‌ها پیش، آلیس به آن گریخته بود. این همان محلی بود که جاسمین در جست‌وجویش بود. ابتدای راه زیرزمینی به سرزمین سایه‌ها.

اما آن افسانه قدیمی به یک نکته مهم اشاره نکرده بود. اینکه غار را آب گرفته بود. دل لیف زیر و رو شد.

جاسمین شنا بلد نبود.

لیف با درماندگی دست باردا را دید که دراز شد و به چیزی چنگ انداخت که کنارش توی آب بالا و پایین می‌رفت. یک لحظه، لیف وحش‌زده فکر کرد که آن چیز جسد است. اما بعد متوجه شد که کنده یک درخت است.

به بالا نگاه کرد. بالای سرش، سقف درخشان غار همچون آسمانی طلایی بود. حفره‌ای که او و باردا از آن پایین افتاده بودند، فقط تکه‌ای کوچک و تیره و تار به نظر می‌آمد. به سختی می‌توانست آن را ببیند. راهی وجود نداشت تا او و باردا خود را به آن برسانند.

باردا که نیمی از بدنش را روی کنده انداخته بود، آرام آرام خود را

به لیف رساند و نفس‌زنان گفت: «دست‌کم، این کنده تا مدتی ما را روی آب نگه می‌دارد تا راه خروج دیگری پیدا کنیم. یا...»

همین‌که صدای باردا لرزید، لیف فکر کرد: «یا چی؟ تا اینکه بالاخره کنده خیس شود و فرو برود؟ تا ما آن قدر خسته شویم که نتوانیم آن را نگه داریم؟»

لیف با صدای گرفته‌ای گفت: «شاید جلوتر عمق آب کمتر باشد. بیا امتحان کنیم.»

وقتی حرف می‌زد، از گوشه چشمش حرکتی را دید چیزی کوچک و تیره میان آب موجدار وول می‌خورد. لیف آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد: توده‌ای درهم و برهم از پاهای و چشمانی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود. فیوری!

وقتی عنکبوت خود را به آن کنده رساند، لیف فریاد زد: «فیوری!»

فیوری که همچنان زنجیر کوتاهش را به دنبال خود می‌کشید، با زحمت از کنده بالا رفت و با عصبانیت همان‌جا نشست. باردا با ناباوری سرش را تکان داد و رو به عنکبوت غرغر کرد: «خیال می‌کردم که دست‌کم از شر تو یکی راحت شده‌ام.»

با این حال، هر دو از دیدن فیوری خوشحال شده بودند. آنها که محکم به کنده چسبیده بودند، پازنان و آرام آرام در آب پیش رفتند. ابتدا، متحیر از زیبایی خیره‌کننده آن محل، مدتی با هم حرف زدند و حتی در مورد قهر و عصبانیت فیوری شوخی کردند. اما پس از مدتی، صحبتشان کم و کمتر شد و در نهایت سکوت کردند.

این سکوت ناشی از خستگی، سرما و از بین رفتن تدریجی امید بود. لیف که پاهایش بی حس شده بود و دیگر قدرت نداشت پا بزند، سرش را روی کنده گذاشت و نرمی اسفنجی و عجیب آن را زیر جانش حس کرد.

لیف، مقاومت کن! تو نباید بمیری...

صدای باردا انگار که از دور دست‌ها به گوشش می‌رسید. لیف نتوانست جواب بدهد. افکار مختلفی در ذهنش شناور بود، همان طور که خودش روی آن آب‌های درخشان شناور بود، همان طور که تصویرش بر سطح چشمان ازدها شناور شده بود...



لیف آرام آرام از اعماق خوابی سنگین بیدار شد، نمی‌دانست چه مدت گذشته است. چشمانش را باز کرد و پلک زد. نور طلایی به سرخ تبدیل شده بود. انگار هوای آنجا هم رنگ سرخ به خود گرفته بود. صدای شلپ‌شلپ آب را می‌شنید و حرکت سریعی را حس می‌کرد.

کم‌کم متوجه شد که کف قایقی افتاده و باردا هم کنارش دراز کشیده است. بعد چشمش به دو موجود عجیب و غریب افتاد که وسط قایق نشسته بودند و سریع و هماهنگ پارو می‌زدند.

آنها اندامی کوچک، اما به شکل انسان داشتند. احتمالاً اگر می‌ایستادند، هم‌قد کوتوله‌ها می‌شدند، هرچند که به قوی‌هیکی آنها نبودند. انگار هیچ جای بدنشان مو نداشت و بنا آن پوزه‌های بلند و گوش‌های نوک‌تیز بزرگ، سر و صورتشان شبیه سگ بود.

ابتدا لیف فکر کرد آنها لباس قرمز پوشیده‌اند و پوستشان هم قرمز است. اما بعد متوجه شد که این توهم ناشی از درخشش نور سرخ است. در حقیقت، پوست آن موجودات کاملاً بی‌رنگ و نرم بود - که برای موجودات ساکن زیر زمین عادی است.

بدن لیف به لرزه افتاد. این موجودات حتماً همان دیوها بودند. موجودات بدجنس و رشت‌قصبه‌های قدیمی، هرچند قیافه‌شان شبیه آن چیزی نبود که او همیشه تصور می‌کرد.

لیف که دلش نمی‌خواست آنها بفهمند او بیدار شده است، از لای چشم‌های نیمه‌باز به دیوها نگاه کرد. آنها با چشمان رنگ‌پریده‌شان به جلو خیره شده بودند و بی‌صدا پارو می‌زدند.

به ذهن لیف رسید که آنها عجله دارند. در حرکات و چهره‌های ثابتشان شتاب می‌دید. حتماً مدتی طول کشیده بود تا لیف و باردا را سوار قایق کنند و حالا انگار دیرشان شده بود یا شاید در خطر بودند.

همیشه می‌گفتند که دیوها در اختیار نیروهای اهریمنی هستند. با این حال آن دو، او و باردا را از خطر غرق شدن نجات داده بودند، هر چند که به سختی می‌توانستند تأخیرشان را خیران کنند.

شاید شهرت بد دیوها صحت نداشت. شاید آن چند نفر دلتورایی که در زمان‌های گذشته این دیوها را دیده بودند، فقط به خاطر ظاهر عجیبشان از آنها ترسیده بودند.

اما همچنان که این افکار به ذهن لیف می‌رسید، او دست به

شمشیر برد. شمشیرش نبود. رویش را برگرداند و دید که شمشیر باردا هم نیست. در آن نور ملایم سرخ، درخشش فلزی را کنار پای دیوها دید.

او و باردا را خلع سلاح کرده بودند. آیا دیوها برای احتیاط چنین کاری کرده بودند یا این علامت شومی بود؟

صدای قرچ قرچ آهسته‌ای همچون صدای ساییده شدن سنگ بر سنگ در غار پیچید دیوها با گوش‌هایی لرزان و چهره‌هایی هوشیار مکت کردند.

یکی از آنها آهسته به دیگری چیزی گفت. بعد هر دو سریع‌تر از قبل پارو زدند. وقتی قایق سرعت گرفت، صدای برخورد آب با بدنه قایق بلندتر شد.

دوباره صدای قرچ قرچ آمد، صدای غرش کرکننده‌ای از دور به گوش رسید و ناگهان دماغه قایق به طرز وحشتناکی بالا رفت و بعد دوباره پایین آمد. آب سرد از دو طرف وارد قایق شد، روی لیف ریخت و نفسش را بند آورد. باردا هم تکان خورد و غرغر کرد.

دیوها به آنها نگاه کردند، اما حتی لحظه‌ای از پارو زدن دست نکشیدند. قایق به‌طور ناراحت‌کننده‌ای دوباره بالا و پایین رفت. لیف می‌توانست امواج بزرگ و متلاطم آب سرخ را در دو طرف قایق ببیند که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شدند.

انگار که در توفان گیر افتاده بودند، اما بادی نمی‌وزید. فقط آن صدای قرچ قرچ تهدیدآمیز بود و صدای غرش مبهمی که هر لحظه بلندتر می‌شد، و ناگهان لیف متوجه صدای برخورد امواج با خشکی

شد.

خشکی!

لیف سعی کرد بلند شود و بنشیند، اما قایق در اثر برخورد با موجی دیگر دوباره بلند شد و لیف فوری به پشت توی قایق افتاد و به طرف دیگر قایق سر خورد. او که در آب کف‌آلود و سرد غوطه می‌خورد، تلاش کرد دوباره از جا بلند شود.

یکی از دیوها با عصانیت فریاد زد: «آرام باش!»

او و همکارش تقریباً تا زانو در آب جرخان فرو رفته بودند، اما همچنان با همان دقت قبل بازو می‌زدند. حالا دیگر امواج بلند و سرخ از همه طرف قایق سر به فلک کشیده بودند، اما دیوها یا بینی‌های دراز و کشیده و چشمان رنگ‌پریده و نزدیک‌بینشان مستقیم به جلو خیره شده بودند.

بعد، لیف ناگهان صدایی شنید که باعث شد از سر آسودگی فریادی بکشد. ته قایق روی خشکی کشیده شد.

دیوها پاروها را زمین انداختند، توی آب پریدند و در حالی که با فریاد کمک می‌خواستند، شروع کردند به بیرون کشیدن قایق از امواج.

لیف و باردا، کوفته، آشفته و لرزان، روی زانوهایشان خزیدند. دیوها داشتند قایق را روی زمین گل‌آلودی می‌کشاندند که از آب جرخان بیرون زده بود. چند قایق دیگر هم همان نزدیکی‌ها به چیزهایی بسته شده بودند که ابتدا مثل درختانی عجیب و غریب به نظر می‌آمدند، اما لیف خیلی زود متوجه شد آنها قارچ‌هایی

سرخ و غول بپگرند.

لیف گنج و حیرت‌زده به دور و برش نگاه کرد. سعی داشت آنچه را می‌دید، درک کند. تپه‌هایی پر از درخت‌های قارچی شکل قرمز و قهوه‌ای به چشم می‌خورد. بعضی از آنها که نزدیک آب بودند، در اثر فشار امواج شکسته یا از ریشه درآمده بودند. بالاتر از سطح آن آب روان، کشتزارهایی منظم با چند ردیف محصولات گوناگون دیده می‌شد و در آن طرف ساحل گل‌آلود، دهکده‌ای قرار داشت. امواج آب با دیوارهای کوتاه دور دهکده برخورد کرده و خیابان‌ها را آب گرفته بود.

چند دیو که از خوشحالی فریاد می‌کشیدند و خوشامد می‌گفتند، از دهکده به طرفشان دویدند. معلوم بود که بی‌صبرانه چشم به راه نجات‌دهندگان لیف و باردا بودند. که ظاهراً اسمشان «کلف<sup>۱</sup>» و «آزان<sup>۲</sup>» بود.

اما با دیدن لیف و باردا، آنها بیشتر خوشحالی کردند و دست‌های مشتاقشان کمک کرد تا آنها را قایق بیرون ببرند.

آزان، که دولا شده بود تا شمشیرها را از پشت صندلی قایق بردارد، گفت: «زود باشید، آنها را به جای امنی برسانید.»

آنها لیف و باردا را در میان گرفتند و با عجله به دهکده بردند. همین که به دیوار دهکده رسیدند، صدای قرح‌قرح دوباره بلند شد. صدا این بار چنان بلند و گوشخراش بود که گوش‌هایشان را آزار

1. Clet

2. Azan

می‌داد.

لیف با تعجب متوجه شد که دیوها قدم‌هایشان را آهسته کردند و چهره‌های گرفته‌شان کمی از هم باز شد. پس از لحظه‌ای، صدای برخورد امواج با دیوار دیگر به گوش ترسید. انگار بحران تمام شده بود. دست‌کم، برای چند لحظه.

آنها وارد دهکده شدند و شلپ‌شلپ‌کنان از خیابان‌هایی خالی و غرق در آب رد شدند که خانه‌هایی در دو طرف داشتند.

تمام خانه‌ها به رنگ سرخ تیره یا قهوه‌ای بودند. بسیاری از خانه‌ها در اثر توفان خسارت دیده بودند و در ورودی بقیه آنها شکسته و آب وارد اتاق‌هایشان شده بود. کاسه‌ها و قابلمه‌هایی که به رنگ‌های روشن نقاشی شده بودند، اسباب و اثاثیه کوچک، حتی رختخواب و لباس‌ها در آب شناور بودند.

وقتی آنها با عجله از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتند، کلف با عصبانیت به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. سرانجام غرغر کرد: «این دفعه بدتر از همیشه بود! چرا «وَرُون»<sup>۱</sup> پیشکش را نداده؟»

دیو بغل‌دستی‌اش با عصبانیت گفت: «وقت نبود. مراسم آماده‌سازی هدیه جدید باید دوباره از نو شروع می‌شد، و هنوز کامل نشده.»

آزان از پشت سر فریاد زد: «چه اهمیتی دارد؟ آن فریاد آخر، اخطار نهایی بود. مگر مراسم مهم‌تر از جان ماست؟»

1. Worrion

باردا فریاد حفه‌ای سر داد. لیف به سرعت نگاهش کرد. اما باردا به حرف‌های آنها گوش نمی‌کرد. داشت از بالای سر دیوها به محوطه بزرگ و بازی نگاه می‌کرد که در انتهای دهکده قرار داشت آنجا عده‌ای دور چیزی جمع شده بودند.

همین که جمعیت برای خوشامدگویی به تازه‌واردان هجوم آوردند، لیف و باردا قفس بلندی را وسط آن محوطه دیدند. پشت قفس، دیوار بلندی بود و دور تا دورش با طرح‌های پیچیده‌ای از سنگ‌های سرخ احاطه شده بود.

و درون قفس، گلاک و جاسمین با دست‌هایی از پشت بسته، ایستاده بودند.



۱۴

## پیشکش

باردا یا غرشی دیوهای دور و برش را به زمین انداخت و دور خود چرخید تا به زور خود را به آزان و شمشیرها برساند. لیف از جا پرید تا به کمکش برود. اما هنوز دو سه قدم برنداشته بود که درخشش برقی را دید و در جا خشکش زد.

همان لحظه، غار در تاریکی فرو رفت. لیف، که چشم‌هایش جایی را نمی‌دید و دست و پاهایش به اراده‌اش نبودند، با بدنی لرزان و درمانده سر جایش ایستاد و اوضاع دور و برش آشفته شد. صدای فریاد و ناله در فضا پیچید.

آهسته‌آهسته نور ضعیفی به محوطه برگشت. نوری به رنگ سرخ کمرنگ، مثل طلوع خورشید.

لیف کم‌کم شکل‌ها و حرکت‌هایی را تشخیص داد. باردا هم همان نزدیکی مثل او خشک و بی‌حرکت ایستاده بود. دیوهایی که در اثر ضربه‌های باردا روی زمین افتاده بودند، با کمک بقیه داشتند

از جایشان بلند می‌شدند.

صدای جدیدی گفت: «این موجودات را ببینید، زود باشید! نمی‌توانم برای مدت زیادی هم حلو اینها را بگیرم و هم نور را روشن نگه دارم.»

لیف با وحشت احساس کرد که دست‌هایش را به پشت کشیدند و مچ‌هایش را به هم بستند. مچ‌هایش را هم بستند، البته نه آن قدر محکم که نتواند راه برود. دید که با پاردا هم همین کار را کردند.

آن صدای جدید با عصبانیت پرسید: «چرا اینها را قبلاً نبسته بودی، کلف؟ تو که می‌دانستی مو بلندها وقتی چشمشان به هدیه بیفتند، مبارزه می‌کنند، مگر نه؟»

کلف با پوزخند گفت: «از این فاصله، چطوری می‌توانستند ببینند؟ نکند چشم‌های جادویی دارند؟»

دیگری با یرخاش گفت: «اگر به قصه‌های قدیمی گوش می‌کردی، پسر جان، می‌فهمیدی که مو بلندها به شکلی غیرعادی دور را خوب می‌بینند. با بی‌فکری‌ات، جان ما را به خطر انداختی.»

کلف با عصبانیت جواب داد: «و تو و ورون، با تأخیرت جان ما را به خطر انداختی. مراسم پیشکش باید خیلی وقت پیش انجام می‌شد. وقتی من و آران داشتیم روی دریا برای نجات جانمان مبارزه می‌کردیم، تو اینجا وقت‌گذرانی می‌کردی و باعث شدی که خشم وحشت متوجه مردم دهکده شود.»

دیوی که اسمش ورون بود، فریاد زد: «کلف، سعی نکن ذهن

دیگران را از اشتباهت منحرف کنی! و در ضمن اگر به من احترام نمی‌گذاری، دست‌کم به مقام احترام بگذار و مرا با لقب درستم صدا کن.»

کلف با اخم سکوت کرد؛ اما لیف در آن نور ضعیف دید که با خشم دندان‌هایش را نشان داد.

ورون لحظه‌ای صبر کرد و دوباره صدایش بالا رفت: «حالا برای اینکه دوباره بتر بیشتری داشته باشیم، مو بلندها را آزاد می‌کنم. محکم بگیر دندان‌شان!»

غار کم‌کم روشن شد و همین‌که لیف آزاد شد، گریزی در دست‌ها و پاهایش حس کرد کسی او را از پشت گرفت و چرخاند. پاردا را هم کنارش هل دادند.

دیوی بر چین و چروک که ردایی بلند و ارغوانی‌رنگ به تن و دستاری بلند و مزین به سنگ‌های سرخ بر سر داشت، روبه‌رویشان ایستاده بود. به نظر می‌آمد که او همان ورون باشد.

ورون خم شد و به زندانی‌ها خیره نگاه کرد. بعد در حالی که بدنش کمی می‌لرزید، خود را عقب کشید و سنی‌اش را چین داد. معلوم بود که لیف و پاردا در نظرش خیلی رشت بودند و در ضمن از بوی آنها هم خوشش نیامده بود.

او گفت: «آنها را به خلیج پیشکش ببرند. باید فوری مراسم را دوباره از اول شروع کنیم وحشت دارد بی‌طاقت می‌شود.»

او برگشت. واردایش خشی صدا کرد. و لنگان لنگان به طرف آن محوطه باز رفت.



دیوها که دست‌های لیف و باردا را محکم گرفته بودند، از پشت هلسان دادند آن دو لخلخ کنان پشت سر و رُون به راه افتادند. لیف با دیدن جاسمین، که در مقابل هیکل غول‌آسای گلاک کوتوله به نظر می‌رسید و صورتش را به میله‌های قفس می‌فشرد، دلش زیر و رو شد.

کری روی شانه جاسمین نشسته بود و فیلی از میان یقه او دزدکی سر و نگاه می‌کرد. موهای جاسمین خیس و زولیده بود. قیافه‌اش درست مثل زمانی شده بود که لیف برای اولین بار او را در جنگل‌های سکوت دیده بود.

اما در آن زمان او آزاد بود برای لیف عذاب‌آور بود که او را اسیر ببیند.

وقتی آنها به قفس رسیدند، نگاه جاسمین هیچانزده بود معلوم بود آنچه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند.

ناگهان جاسمین فریاد زد: «لیف، باردا، اینجا چه کار می‌کنید؟ چه طوری؟»

و رُون فریاد زد: «ساکت!» او در قفس رایاز کرد و اشاره کرد تا لیف و باردا را توی قفس ببندارند.

همین که دستور اجرا شد، کِلَف فریاد زد: «چه کار می‌کنید؟ نکند خیال دارید همه مو بلندها را یکجا پیشکش کنید؟»

و رُون گفت: «در واقع، همین خیال را هم داریم.» او به پایین نگاه کرد و با دلجواری صدایی از زبانش در آورد و رانورد تا چندتا از سنگ‌های فرمز را که از جایشان درآمده بودند، سر جایشان

بگذارد.

آزان به زور از میان جمعیت راه باز کرد و کنار کِلَف ایستاد و غرغرکنان گفت: «این کار دیوانگی است! وحشت سالی یک بار از ما هدیه خواسته. اگر ما سه نفر از این مو بلندها را برای آینده نگه داریم، دیگر مردمان مجبور نیستند برای سه پیشکش بعدی قرعه بکشند!»

عده‌ای از مردم به موافقت سر تکان دادند و بیخ بیخ کردند.

و رُون با نفرت مخالفت کرد و گفت: «ما نمی‌توانیم این مو بلندها را صحیح و سالم نگه داریم. آنها نه تنها سرور، بلکه زشتند. به علاوه - اگر وحشت را خوب راضی کنیم، شاید تا مدت‌های طولانی از ما پیشکش نخواهد.»

کِلَف فریاد زد: «اما احتمالش زیاد است که در آینده به جای یک پیشکش، چهار پیشکش از ما بخواهد!»

وقتی و رُون دوباره مشغول مرتب کردن سنگ‌ها شد و زحمت جواب دادن به خود نداد، صدای همه‌های حاکی از ناراضی‌تبی میان جمعیت در گرفت.

لیف گفت: «در باره چی حرف می‌زنند؟ این وحشت چیست؟ گلاک غریب: «مرگ است.»

جاسمین بی‌هیچ حرفی برگشت و به قالی روی دیوار اشاره کرد که از پشت قفس پیدا بود. لیف با دیدن تصویری که روی دیوار کنده کاری شده بود، دلش زیر و رو شد.

روی دیوار، تصویر جانور دریایی وحشتناکی بود که ده بازوی

بیجان داشت. جانور، دیوی را که فریاد می‌کشید در بازوهایش گرفته بود و داشت آن را باره باره می‌کرد.

جاسمین آهسته گفت: «وحشت در غاری به نام درخشش زندگی می‌کند که از اینجا خیلی دور نیست. این جانور سالی یک قربانی رنده می‌خواهد. اگر مردم معطلش کنند، آب‌ها را به هم می‌زند و موج‌های بزرگی درست می‌کند که در جزیره سیل به راه می‌اندازد و دهکده را نابود می‌کند. آنها جرئت ندارند با خواسته جانور مخالفت کنند.»

لیف برگشت و با وحشت به گروهی خیره شد که بیرون قصر جمع شده بودند. او دید که ورون دست‌هایش را راست بالا برد و بعد آنها را به دهانش فشرد. قوری همه ساکت شدند.

بعد، همان‌طور که نوک انگشتانش را به هم چسبانده بود، دست‌هایش را آهسته جلو برد و شروع کرد به خواندن آهنگی عجیب، بلند و بی‌کلام. کم‌کم دیوهای دیگر هم به او پیوستند. صدا که به شکل عجیبی بر قدرت و بر شور بود، به تدریج اوج گرفت.

گلاک آهسته گفت: «پیرترین دیوها میان خود قرعه کشیدند تا ببینند امسال چه کسی هدیه می‌شود. امسال قرعه به نام آن بی‌زرن عجزه‌ای افتاده که آن طرف است.»

و به دیو پرچین و چروک و خمیده‌ای اشاره کرد که به بازوی کلف چسبیده بود و او را تشویق می‌کرد تا به گروه آواز بپیوندد. کلف با احم از کنار او دور شد و به طرف قفس رفت. بی‌زرن که سرش را به مخالفت تکان می‌داد، دنبال او به راه افتاد.

جاسمین با لحن سردی افزود: «اسم آن بی‌زرن "نولز" است. وقتی ما اینجا رسیدیم، داشتند برای پیشکش آماده‌اش می‌کردند. چیزی نمانده بود غرق شویم که یکی از قایق‌های ماهیگیریشان ما را از آب گرفت. گلاک جانش را به خطر انداخت و من را نگاه داشت، وگرنه خیلی وقت پیش مرده بودم.»

گلاک دماغش را بالا کشید و با تمسخر گفت: «جانم را به خطر انداختم؟ من می‌توانستم بیست تا مثل تو را نگاه دارم، جوجه! طلسمم مرا از غرق شدن محافظت می‌کند.»

جاسمین با لحنی خشک گفته: «جدی؟ ببینم، این طلسم در مقابل وحشت هم از تو محافظت می‌کند؟»

گلاک زبانش را دور لب‌هایش مالید و ساکت شد. جاسمین به جمعیت نگاه کرد و ادامه داد: «وقتی آنها ما را دیدند، خیلی خوشحال شدند. فکر کردیم دارند از ما استقبال می‌کنند. اما بعد فهمیدیم خوشحالی‌شان فقط به این خاطر بوده که نولز را خیلی دوست داشتند و حالا غریبه‌هایی را پیدا کرده بودند که می‌توانستند به جای او قربانی کنند.»

او ناله‌ای کرد و ادامه داد: «سعی کردیم با گفتن اینکه تنها نیستیم، بترسانیمشان تا آزادمان کنند. اما فکر نمی‌کردیم حرفمان راست در بیاید! آخو، چرا دنیایمان آمدند؟»

لیف که سعی داشت ناراحتی‌اش را پنهان کند، با لحن تنیدی

گفت: «نمی‌خواستیم، اما چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ تو بدون فکر و با عجله، خودت را به خطر انداختی و گلاک را هم دنبال خودت کشاندی!»

جاسمین پرخاش کرد: «گلاک مجبورم کرد که بیاورمش! تهدیدم کرد که اگر نیاورمش، جلو کارم را می‌گیرد.»

گلاک غرغر کرد: «اشتباهم این بود که فکر می‌کردم می‌دانی چه کار داری می‌کنی، افتادم توی آب و عنکبوت جنگجوییم که پنج سکه طلا می‌ارزد، فرار کرد و حالا قرار است قربانی یک هیولا بشوم.»

لیف آهی کشید و گفت: «جاسمین، چرا خطر کردی؟ توی داستان دختر مو طلایی، درباره دیوهای زیرزمینی گفته شده بود که باید از شان ترسید.»

جاسمین لجوجانه سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «مردی به اسم دُران از دهادوست به اینجا آمد. او دست‌کم دو بار اینجا آمد و به نظرش این محل امن و ریبا بود.»

لیف پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

جاسمین گفت: «توی کتاب تاریخچه خواندم، دُران بعد از اولین دیدارش، شعری درباره این مردم نوشت بعد از دومین دیدار، شعر را عوض کرد تا معنی شعری را که اول نوشته بود، مخفی کند.»

باردا صریح پرسید: «چرا؟»

جاسمین فریاد زد: «نمی‌فهمی؟ دُران می‌خواست که این راز مخفی بماند او فکر می‌کرد که ما برای دیوها مایه خطریم، نه

برعکس.»

باردا غرغر کرد: «پس دُران آدم احمقی بوده.»

این حرف را زن!

همسفران، آن بیرون، یعنی نولز را دیدند که از لای میله‌های قفس به آنها خیره شده بود.

او آهسته‌تر گفت: «شاید اینجا از دُران بدگویی کنید. در زمان‌های قدیم، او دوست ما بود، قبل از آنکه سر و کله وحشت پیدا شود.»

کنف بیرون را عقب کشید و زیر لبی گفت: «بیا عقب، مادر بزرگ! نولز گله کرد: «آنها پشت سر دُران بدگویی کردند نمی‌توانستم بی‌اعتنا بمانم.»

کلف با بی‌تابی گفت: «دُران فقط یک شخصیت افسانه‌ای است، چه اهمیتی دارد که ازش بدگویی کنند؟»

نولز فریاد زد: «دُران افسانه نیست! مگر این دُران نبود که به ما گفت مواظب موبلندها و موجودات دیگر بالای سرمان باشیم؟ مگر همین دُران نبود که به ما گفت بعضی از آنها خادمان ارباب سایه‌ها هستند؟ وگرنه ما از کجا می‌دانستیم؟»

جاسمین یکدفعه فریاد زد: «دُران واقعی بود و حق داشت که به شما هشدار بدهد. اما ما دشمن ارباب سایه‌ها هستیم، نه از دوستانش.»

دو چهره، یکی پیر و یکی جوان، برگشتند و با تعجب به جاسمین نگاه کردند.

جاسمین با عجله ادامه داد: «ما فقط آمدیم اینجا تا راه مخفی به سرزمین سایه‌ها را پیدا کنیم. خیلی از مردم ما - مردم عزیز ما - اسیر ارباب سایه‌ها هستند. باید خودمان را به آنها برسانیم و نجاتشان بدهیم. باید این کار را بکنیم! قبل از آنکه خیلی دیر بشود.» وقتی آخرین جمله را می‌گفت، صدایش می‌لرزید.

لیف و باردا فوری به او نگاه کردند؛ از ناامیدی که در صدایش بود تعجب کرده بودند. جاسمین همیشه مصمم بود که برده‌ها را آزاد کند. اما به نظر می‌آمد که این احساسات پرشور کاملاً شخصی است. و چرا گفته بود قبل از اینکه خیلی دیر شود؟

حالت چهره پرچروک نولز از خشم به چیزی شبیه دلسوزی تغییر کرد.

او با اندوه، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «اگر راست گفته باشی، پس سفرت بیهوده بوده. غار درخشان تنها راه ورود به دریا‌های دور دست است که آن را هم وحشت بسته.»

جاسمین که لب‌هایش را می‌جوید، سرش را خم کرد. در همین لحظه، صدای آواز در محوطه به اوج خود رسید و سپس خاموش شد.

وَرُون با عصبانیت فریاد زد: «کلف! نولز! برگردید! مراسم پیشکش الان شروع می‌شود.»



۱۵

## معامله

کیف بازوی مادر بزرگش را گرفت و آرام او را کنار کشید. درست در همان لحظه، قاب کنده کاری شده پشت قفس بی صدا کنار رفت. زندانیان از میان شکاف توانستند نوار باریک ساحل و پهنه آب سرخ را ببینند. در آن سوی آب، غار به دیوار صخره‌ای بلند و شیب‌داری منتهی می‌شد که رنگ سرخ درخشانی داشت و در دل صخره، درست مقابل قفس، راه ورودی به غار دهان گسوده بود. طناب‌هایی را به بالای قفس بسته بودند که روی آب کشیده شده بود و یگراست به غار می‌رسید. کیف وحش‌زده دید که چند نفر از میان جمعیت سر یکی از طناب‌ها را گرفته‌اند. قفس تکانی خورد و به طرف آب به حرکت درآمد.

لیف فریاد زد: «دست نگه دارید! ما می‌توانیم کمکشان کنیم! ما را خوراک وحشت نکنید! می‌توانیم نابودش کنیم!»  
دیوهایی که طناب را می‌کشیدند، تردید کردند.

زورون فریاد کشید: «به حرف مو بلندها گوش نکنید! مراسم باید ادامه پیدا کنه»

قفس تکلی خورده دوباره به راه افتاد.

لیف فریاد زد: «ما جنگجو هستیم! ما با کمک هم هیولاهای زیادی را شکست داده‌ایم. بعضی از آنها در خدمت ازباب سایه‌ها بودند. آزادمان کنید و اسلحه‌هایمان را پس بدهید تا برای همیشه شما را از سر این وحشت خلاص کنیم!»

دوباره قفس از حرکت باز ایستاد. دیوهایی که طناب را می‌کشیدند، شروع به بیج کردن کردند.

آزان از میان جمعیت فریاد زد: «به نظر من، بگذاریم امتحان کنن آنها مو بلندها هستند. قد بلند و قوی و در نبرد ماهر. اسلحه‌هایشان فولادی است. فکر کنید که اگر آنها بتوانند وحشت را نابود کنند، این چه ارزشی برای ما داره!»

چهره زورون از خشم درهم رفت. او فریاد زد: «نه! مگر دیوانه شده‌اید؟ اگر مو بلندها را آزاد کنیم، به خودمان حمله می‌کنند و آن وقت نیرویمان کافی نیست تا جلویشان را بگیریم.»

باردا فریاد زد: «ما به شما صدمه‌ای نمی‌زنیم. قسم می‌خوریم!» بعد به لیف اشاره کرد و گفت: «این شاه دلتورا است. کمربند جادویی که به کمر دارد، این را ثابت می‌کند. ببینم، دران دوباره جادوی آن چیزی به شما گفته؟»

همین که لیف شتلس را کنار زد تا کمربند دور کمرش را نشان بدهد، بسیاری از مردم با کنجکاو ی یکدیگر را هل دادند. معلوم بود

که بیشترشان چیزهایی درباره کمربند دلتورا شنیده بودند. زورون که با سوءظن از لای صلبه‌های قفس نگاه می‌کرد، چشمانش را باریک کرد. بعد آهسته گفت: «شبهه‌هایی است که در قصه‌ها گفته شده، اما من که جادویی توی آن نمی‌بینم.» گلاک بدون توجه به تلاش‌های باردا که سعی داشت آنها را آرام نگاه دارد، غرید: «شاید چشم‌های ضعیف به درد نمی‌خورند، دیوا! با دیدن چهره زورون که خشمگین شد و کنار رفت، قلب لیف فرو ریخت.

زورون رو به جمعیت کرد و فریاد زد: «می‌بینید؟ مو بلندها مثل آب خوردن دروغ می‌گویند و دیگران را غریب می‌دهند. شنیدید آن یکی به من چی گفت؟ این شما را به یاد آن مو بلندهایی نمی‌اندازد که در زمان‌های گذشته خیانتکارانی را که به جست‌وجوی خورشید رفتند، کشتند و برای توجه این قتل‌عام اسم دیو رویشان گذاشتند؟»

گلاک اخم کرد و زیر لب غرید: «اگر شما دیو نیستید، پس چی هستید؟»

جاسمین که ناامیدانه سعی داشت خرابکاری گلاک را جبران کند، فریاد زد: «زورون، مادر و عگو نیستیم! به قولمان عمل می‌کنیم! برای این کار، دلیل خوبی داریم. ما می‌خواهیم به سرزمین آن طرف غار برویم. برای همین باید از غار درخشش رد بشویم. پس در هر صورت، باید با وحشت روبه‌رو بشویم.»

بولز با صدایی لرزان گفت: «به نظر من، از حقیقت را می‌گویند.»

همین که همه سرها به طرف پیرزن برگشت، او چانه‌اش را بالا گرفت و با صدای بلندتری ادامه داد: «وُرون، هرچه بگویی، ما نمی‌توانیم فرصتی را که برایمان پیش آمده تا از شر وحشت خلاص بشویم، از دست بدهیم. چنین فرصتی دیگر پیش نخواهد آمد.»

وُرون یا تمسخر گفت: «و اگر مو بلدها به ما خیانت کنند چی؟ اگر قایق‌هایمان را بدرند و به دریا فرار کنند چی؟ آن وقت پیشکش چی می‌شود؟ ما همگی آخرین اخطار را شنیدیم؟»

نولز با غرور به او نگاه کرد و گفت: «قبل از آمدن غریبه‌ها، من به عنوان هدیه انتخاب شده بودم. پس اگر به قولشان وفا نکردند، من به جای آنها توی قفس می‌روم.»

صدای زیری از میان جمعیت برخاست: «اگر نولز می‌خواهد به آنها اعتماد کند، پس من هم اعتماد می‌کنم!» تعداد زیاد دیگری هم موافقتشان را با فریاد اعلام کردند.

اما وُرون با اخم سرش را به چپ و راست تکان داد و دست به سینه رو به جمعیت گفت: «وحشت را نمی‌توان نابود کرد. دادن قربانی که از ما می‌خواهد، خیلی سخت است، اما رسم روزگار زجر کشیدن است. و اگر غار درخشش مسدود است، چه بهتر! چون هیچ دلمان نمی‌خواهد با کسانی که آن طرف دیگر غار زندگی می‌کنند، آشنا بشویم.»

کلف با شور و حرارت فریاد زد: «حالا می‌رسیم به اصل مطلب! مرگ صد نفر با یک نفر برای تو فرقی ندارد، وُرون. تا زمانی که

چیزی تغییر نکند،

او به طرف قفس دوید و مشغول باز کردن قفل آن شد. وُرون با عصبانیت فریاد زد: «صبر کن!» و دستش را بالا برد جرقه‌ای زد، نور کم شد و کلف بی حرکت بر جای ماند.

لحظه‌ای سکوتی بر تنش حاکم شد. بعد نولز آهسته به کنار نوه‌اش رفت و آرام گرفت: «آرادش کن، وُرون، وگرنه نیرویی را که بهت داده‌ایم از تو پس می‌گیریم.»

وُرون با دندان‌های بسته غرید: «نمی‌توانید.»

نولز گفت: «چرا، می‌توانیم. می‌توانیم و این کار را می‌کنیم.»

وُرون که از عصبانیت زبانش بند آمده بود، چشم‌هایش را به سوی جمعیت گرداند، اما هیچ نشانه‌ای از حمایت ندید. در عوض، خشم، اراده و امید را دید.

او با عصبانیت دوباره دستش را بالا برد. نور غار به حالت طبیعی برگشت. کلف کمی تلو تلو خورد، خود را تکان داد و بی هیچ حرفی دوباره با قفل روی در قفس ور رفت.

طولی نکشید که در قفس باز شد. لیف، باردا، جاسمین و گلاک یکی پس از دیگری لنگان لنگان از قفس بیرون آمدند و همین که کلف و آزان دست‌های آنها را باز کردند، کش و قوسی به دست و پاهایشان دادند. بعضی از دیوهایی که میان جمعیت ایستاده بودند، اسلحه‌های آنها را برایشان آوردند.

وُرون که عقب ایستاده بود، با تمسخر گفت: «حالا معلوم می‌شود.»

گلاک که دست‌هایش را می‌مالید غرید: «بدم نمی‌آید که قبل از رفتن اول خدمت این یکی بوسم.»

جاسمین برخاش کرد: «شمشیرت را برای آن جانور نگه دار!» او با چشم فاصله‌شان را با غار تخمین زد و پرسید: «چطوری می‌شود به جانور نزدیک شد؟»

لیف گفت: «نقشه‌ای دارم قفس.»

باردا حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌دانم چه فکری توی سرت است! موافقم. اما فرار نیست تو دخالت کنی، لیف. تو باید جایی بپناه بگیری و منتظر بمانی.»

لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم و نمی‌کنم.» و لحظه‌ای به یاد ماریلن افتاد که با نگرانی در خانه منظرش بود، اما این فکر را از ذهنش دور کرد.

جاسمین گفت: «کاری را که باردا می‌گوید بکن، لیف. چاره دیگری نداری.»

گلاک غرید: «یا جایی پناه می‌گیری یا خودمان می‌بریمت. باید از حالت محافظت کنیم.»

لیف فریاد زد: «برای این کار خیلی دیر است! حالا دیگر کسی اینجا در امان نیست اگر موفق نشویم وحشت را بکشیم، آن جانور دهکده را نابود می‌کند و آن وقت راهی برای بیرون رفتن از اینجا وجود ندارد.»

همین موقع، کلف، نولز و آزان که با نگرانی آنها را نگاه می‌کردند، نزدیک‌تر آمدند. کلف آهسته گفت: «لطفاً بیشتر از این

معطل نکنید. هر لحظه ممکن است وحشت از انتظار خسته بشود.»

همسفران همچنان مرده بودند. لیف حسوانه به بغه خیره شده بود.

ناگهان کری حیعی کشید و بال‌هایش را به هم زد. جاسمین، گوش به زنگ سرش را بالا کرد و آهسته گفت: «جانور توی غار دارد حرکت می‌کند.»

اما دیوها این را از قبل می‌دانستند. آنها با بدنی لیزران خود را عقب کشیدند. بعضی از بچه دیوها زیرگره زدند. لیف با یک پرش از کنار باردا رد شد و از قفس بالا رفت و فریاد زد: «زود باشید!»

گلاک، جاسمین و باردا هم که دیدند او بیست‌دستی کرده و زودتر از آنها دست به کار شده است، به زحمت از قفس بالا رفتند.

لیف رو به کلف و آزان فریاد زد: «طناب‌ها را بگیرند! ما را به طرف غار بکشید!»

همین که کلف و آزان برای اجرای دستور او دویدند، صدای گوش‌خراش و خشنی از آب به گوش رسید. صدا آهسته، اما تهدیدآمیز بود. امواج کف‌آلودی از طرف آن غار پیش آمد. آب به دیوار پاشید، از دریچه باز سرریز کرد و قفس و آن سوی آن را در خود فرو برد.

و رون آهسته به کلف گفت: «می‌بینی؟ سربچی تو و حماقت مادر بزرگت به قیمت مرگ همه ما تمام می‌شود!»

کلف جوابی نداد. او و آزان شانه به شانه یکدیگر، طناب را به



سختی می‌کشیدند. قفس از روی ساحل سر خورد و به آب رسید. چند نفری از میان جمعیت با خوشحالی فریاد کشیدند.

لیف فریاد زد: «مشعل‌هایمان گم شده و غار تاریک است می‌توانید غار را روشن کنید؟»

کلف با فریاد جواب داد: «وُرون می‌تواند، البته اگر دلش بخواهد. سیروی همه ما در اختیار اوست.» او رویش را به طرف جایی برگرداند که وُرون با چهره‌ای اخمو و عصبانی ایستاده بود و پرسید: «وُرون، اگر این خواسته مردم باشد، غار درخشش را روشن می‌کنی؟»

وُرون با حشمتی جنون‌آمیز فریاد کشید: «نه، روشن نمی‌کنم! بطور حرثت می‌کنید از من چنین چیزی بخواهید؟ شما به میل خودتان از دستورات من سرپیچی کردید. به خاطر حماقتتان، همگی می‌میرید و من هم اصلاً کمکتان نمی‌کنم!»

فریاد ترساک دیگری از توی غار شنیده شد. مردم وحشترده عقب رفتند حتی کلف و آران هم تلوتلو خوران عقب رفتند و طناب شل و آویزان شد.

اما نولز از جای خود تکان نخورد و فریاد زد: «بکشید!» کلف و آران طناب را گرفتند و دوباره با زحمت آن را کشیدند. قفس که به شدت به این طرف و آن طرف می‌خورد، همراه آن چهار همسفر که به سقفش حسیده بودند، از روی امواج بالا رفت و از ساحل فاصله گرفت.

لیف به عقب نگاه کرد و دید که امواج کف‌آلود دور موج پاهای

نولز می‌پیچند و او با نفرت به وُرون زل زده است. از آن سوی آب، صدای او به وضوح به گوش می‌رسید. «از وقتی تو انتخاب شدی، با وجود همه تردیدی که به تو داشتیم، صادقانه از تو اطاعت کردم. و حالا تو چهره واقعی‌ات را نشان دادی. تو خائن و ترسوئی! تو.»

گلاک با تمسخر به جاسمین گفت: «این پیرزن عفریته هم مثل تو زبان تند و تیزی دارد، جوجه.»

جاسمین به سرعت گفت: «ساکت باش. وگرنه زبانت را از حلقومت می‌کشم بیرون!»

گلاک که از عصبانی کردن جاسمین خوشحال شده بود، حدید و بعد ساکت شد.

و همان موقع بود که آخرین کلمات نولز بلند و واضح به گوششان رسید. کلماتی که لیف و یاردا را مثل صاعقه از جا براند. نولز فریاد زد: «وُرون، دیگر به تو اعتماد ندارم. تو صلاحیت نداری رهبر قبیله پلوم‌ها باشی. تو صلاحیت نداری قلوترن باشی.»



۱۶

## وحشت

لیف حیرت‌زده برگشت و به ساحل و جمعیتی که آنجا گرد آمده بودند، خیره شد. ناگهان خشکی را به صورتی که واقعاً بود، دید. یک جزیره.

نفس‌زنان گفت: «دریای مخفی! ما پیدایش کردیم و خودمان هم خبر نداشتیم! و آن جزیره، مردم - گلاک غرید: «آنها دیوند.»

لیف با صدایی گرفته فریاد زد: «نه! پیرانی‌ها هستند! نوادگان پیرایی‌هایی که دنبال پنوم رفتند. صاحبان قسمت دهنی فلوت پیران!»

باردا نفس‌زنان گفت: «همیشه فکر می‌کردم جزیره‌ها در آب‌های آزاد هستند.»

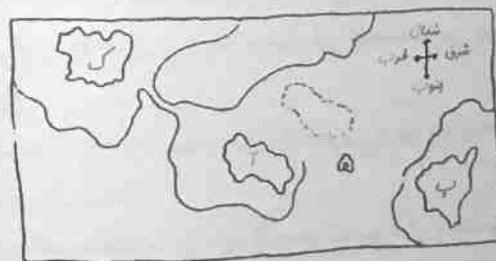
لیف گفت: «همه ما این‌طور فکر می‌کردیم. دران با کشیدن نقشه دیگری - از دریای غربی - زیر نقشه خودش، نقشه‌اش را خوب

پنهان کرده بود با این حال، اگر به دقت درباره داستان فکر کرده بودیم، شاید می‌توانستیم حقیقت را حدس بزنیم.»

جاسمین پرسید: «از چی حرف می‌زنید؟ چه حقیقتی؟» اما لیف و باردا وانمود کردند که حرف‌هایش را نشنیده‌اند و او دلخور شد.

لیف آهسته گفت: «بیرایبی‌ها وقت فکر کردن نداشتند. ارباب سایه‌ها به آنها خیلی نزدیک شده بود. آنها باید پنهان می‌شدند. باید فوری خود را از او مخفی می‌کردند! برای همین، فقط به زمین دستور دادند که آنها را بسعد و زیر زمین، دنیای دیگری پیدا کردند؛ دنیایی که حتی ارباب سایه‌ها هم از وجود آن بی‌خبر بود.»

لیف با یک دست، محکم به قفس چسبید و با دست دیگرش یک نسخه تاشده از آن نقشه را بیرون کشید و تکان داد تا باز شد. بعد آهسته گفت: «این خط‌ها، مرزهای جدر و مدی نیستند. اینها دیوارهای غارند.»



باردا به جایی بین جزیره بلوم و شکافی در خط نقشه اشاره کرد که دور جزیره کشیده شده بود و گفت: «اگر این طور که تو می‌گویی باشد، پس ما اینجا هستیم و این شکاف غار درخشش است. هرچند که نمی‌دانم چرا چنین اسمی رویش گذاشته‌اند. چون اینجا مثل شب تاریک است.»

لیف نقشه را توی جیبش فرو کرد و گفت: «اگر موفق بشویم، یک بخش از قلوت پیران مال ما می‌شود! پلوه‌ها نمی‌توانند تقاضای ما را رد کنند. و راه هم برای سفر به بقیه جزیره‌ها باز می‌شود.»

جاسمین به تندوی گفت: «من که نمی‌فهمم شما درباره چی حرف می‌زنید. اما خوب می‌دانم که اگر ما در این مرحله موفق نشویم، همگی می‌میریم.»

او به طرف غار برگشت که مقابلشان دهان گسوده بود. آب آرام گرفته بود و حالا با آرامش به دیوار صخره‌ای می‌خورد.

جاسمین گفت: «وحشت صدای نزدیک شدن قفس را شنیده یا احساس کرده. جانور بی‌سر و صدا منتظر هدیه‌اش است.»

گلاک که شمشیر سنگیش را بیرون می‌کشید، با خشونت خنده‌ای کرد و گفت: «بس، حالا حسابی غافلگیر می‌شود.»

جاسمین گفت: «شاید هم ما غافلگیر بشویم.» گلاک سینه‌اش را جلو داد و گفت: «شاید این جانور بتواند آن دیوهای دست و پا چلفتی را بترساند، اما حریف یک جنگجوی جالیسی نمی‌شود. من یک نه تکه تکه‌اش می‌کنم.»

جاسمین با لحن سردی گفت: «بهتر است نقشه‌ای بکشیم شاید کمک لازم داشته باشی.» نه باردا؟»

باردا گفت: «وحشت انتظار دارد که هدیه را توی قفس به او بدهند. پس با خیال راحت نزدیک می‌شود و ما می‌توانیم غافلگیرش کنیم. من و گلاک و لیف که شمشیر داریم، می‌رویم سراغ بازوهای جانور. وقتی حواسش را پرت کردیم، تو جاسمین، از پشت به بدنش حمله می‌کنی. قبول؟»

لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند و به موافقت سر تکان دادند. گلاک با بی‌صبری نفس تندی کشید.

جاسمین گفت: «وحشت زیر زمین زندگی می‌کند. پس بدون شک، بیشتر با استفاده از حس لامسه، شنوایی یا حتی بویایی‌اش شکار می‌کند تا بینایی. ولی ما به دیدن احتیاج داریم و به نور.» لیف سرش را رو به ساحل برگرداند. نولز و ورون همچنان داشتند بحث می‌کردند. جمعیت مرده بودند و با نگرانی به طرف غار نگاه می‌کردند.

لیف گفت: «اگر نولز نتواند مردم را متقاعد کند که به او ملحق شوند، نوری در کار نخواهد بود. نمی‌توانیم رویش حساب کنیم.»

همان لحظه، غار در مقابلشان دهان باز کرد. همچنان که قفس تکان تکان می‌خورد و به طرف دهانه غار می‌رفت، لیف جریان هوایی را روی صورتش حس کرد. نسیمی سرد و ترشیده که میوه‌های گودنش را راست می‌کرد.

تالخطاتی، نوری ضعیف از بیرون می‌تابید. اما بعد، دیگر نوری

نمود. قفس نا‌صدای جیرجیری متوقف شد و در آن تاریکی شدید که بوی ترشیدگی می‌داد، آرام گرفت. آب کم‌عمق به آرامی به زیر قفس می‌خورد.

آنجا بسیار ساکت، آرام و تاریک بود و در آن تاریکی چیزی می‌جستید.

باردا آهسته گفت: «آماده باشید.»

لیف نفسش را حبس کرد. آن دستش که شمشیر را گرفته بود، از شدت عرق لیز شده بود.

صدای لغزیدن چیزی به گوششان خورد. مثل صدای ناز بزرگی که روی صخره‌ای چسبده می‌زند. و صدای موجی خفیف. مثل صدای مارماهی غول بیکری که میان آب پیچ و تاب می‌خورد. اما انگار صدا از همه طرف به گوششان می‌رسید. صداها از دیوارها و سقف غار و از همه طرف طنین داشتند. از این رو نمی‌شد گفت که منشأ آنها کجاست. تاریکی آنجا سرشار از صداها لغزش و شلپ‌شلپ آب بود.

همسفران ابتدا به طرفی برگشتند و بعد به طرف دیگر با دستپاچگی به یکدیگر تنه می‌زدند.

گلاک آهسته گفت: «کجاست؟ لعنت به این تاریکی!»

همین که چیزی از یک طرف به نرده‌های قفس فشار آورد، قفس تکان خورد.

باردا آهسته گفت: «خودش است» اما تقریباً بلافاصله قفس برای دومین بار تکان خورد و این بار از طرف دیگر.

گلاک غرید، سریع حرکت می‌کند، باید از هم جدا بشویم

من ۷

جاسمین بسیار آهسته گفت: «نه!» اما در لحن آرام و قاطعش چیزی بود که پشت لیف را از ترس مورمور کرد. او صدای جاسمین را شنید که نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر می‌کنم ۷»

اما هرگز نتوانست جمله‌ای را که در نظر داشت تمام کند. چون در همان لحظه، نور سرخی از دیوارهای غار شروع به درخشیدن کرد. و همین که نور بیشتر شد، همسفران وحشت را دیدند.

لیف شنید که گلاک زیر لب ناسزایی گفت، دید که چشمان جاسمین تیره شد، احساس کرد که باردا خشکش زد و خودش با ترسش مبارزه کرد.

وحشت در این طرف یا آن طرف قفس نبود، بالا و پایین قفس هم نبود، بلکه همه جا بود.

بازوهای غول‌پیکر جانور، همچون تنه‌های پیچیده درختی عظیم، از این دیوار تا آن دیوار و از کف تا سقف غار را پر کرده بود. ناگهان قفس در مقابل آن جنبه‌ها خالی‌گویی که از همه طرف به دور آن پیچیده بود، به نظر کوچک و ریز جلوه کرد.

در استهای هر بازو، انبوهی از تارهای لزج و سفید تکان می‌خوردند و نوک تارها به قلاب‌های خطرناکی متصل بود. بعضی از این تارها با دقت از لای میله‌های قفس رد شده بودند و بازوهای دیگر مدام به خود می‌پیچیدند و تارهایشان همچون کرم روی دیوار لغزنده غار سر می‌خورد.

با یک نظر به آن بازوهای متحرک، می‌شد مرکز وحشت را روی دیوار عقبی غار دید. کوهی از گوشت ورم کرده، نیز و موجدار که از صدای بیرون زده بود صدق چنان قدیمی، ضخیم و خشکیده بود که انگار قسمتی از صخره بود.

چشم‌های ریز جانور دیده نمی‌شد. جانور منقار خمیده و نفرت‌انگیزش را حریصانه گشوده بود و با بازوانش قلمروش را جست‌وجو می‌کرد. شاید حالا دیگر متوجه شده بود که قفس خالی است، اما حس می‌کرد که شکار همان نزدیکی هست. جانور هیچ عجله‌ای نداشت. می‌دانست که برای شکارش راه فراری وجود ندارد.

گلاک غرید: «نقشه! حالا باید چه کار ۷»

لیف احساس کرد دلش می‌خواهد دیوانه‌وار بچندد. نقشه؟ نقشه فقط یک شوخی بود. آن نقشه بر پایه اطلاعاتی چنان بی‌اعتبار کشیده شده بود که حتی بدتر از بی‌خبری بود.

آن‌کننده کاری روی درجه ۷ چند سال پیش تراشیده شده بود؟ دو‌یست سال؟ پانصد سال؟ یا بیشتر؟

چرا انتظار چنین چیزی را نداشتند؟ قرن‌ها بود که کسی به حضور این جانور اعتراض نکرده بود. و کسی آن را ندیده بود. حتی قریباتیانش. آن را فقط با فریادهای وحشتناک و از روی میج‌هایی که درست می‌کرد و آن سرزمین را زیر آب می‌برد، می‌شناختند. و در تمام این مدت، در تاریکی رشد کرده بود. لیف متوجه شد که گلاک بلند شده و ایستاده است و در حالی

## سرزمین سایه‌های دلتورا

که شمشیرش را بالای سرش بلند کرده، آهسته به طرف نزدیک‌ترین بازوی چنبره شده جانور می‌رود.  
 باردا فریاد زد: «گلاک! این کار را نکن!»  
 اما دیگر دیر شده بود. گلاک فریادی وحشیانه کشید و شمشیرش را با تمام قدرت فرود آورد. تیغه بزرگ شمشیر با صدایی همچون صدای کوبیدن تبر بر سنگ، به بازوی جانور خورد و شکست و دو نیمه شد.



۱۷

## گابوس

گلاک حیرت زده به شمشیر شکسته اش خیره شد. انگار قادر نبود  
اتفاقی را که افتاده بود، باور کند. به صدای غرش و حشتناکی که در  
اطراف غار طنین انداخت، واکنشی نشان نداد. و حتی وقتی بازوی  
زخمی جانور جنسید، از جایش تکان نخورد.  
جاسمین فریاد زد: «گلاک! مواظب باش!»  
نوک بازوی جانور بالا رفت و مثل شلاق فرود آمد. تله های لرح و  
سفید دور گردن گلاک حلقه شدند و قلاب ها در گوشت بدنش  
فرورفتند. گلاک که از درد به خود می بیچید، به زانو درآمد. در یک  
چشم به هم زدن، بازوی جانور دور بدن او حلقه شد و او را در هوا  
بلند کرد.

جاسمین به سرعت برق جلو پرید.

لیف فریاد زد: «نه، جاسمین!»

اما جاسمین صدای او را نشنید، یا خود را به نشنیدن زد. او در

حالی که کبری بالای سرش جیغ می‌کشید، درست مثل زمانی که در جنگل‌های سکوت روی درختی می‌پرید، روی بازوی جانور که در هوا بود، حس زد و لحظه‌ای بی‌حرکت به آن چسبید. بعد همچنان که خنجر را بین دندان‌هایش گرفته بود، شروع به بالا رفتن کرد انگشتانش توی سطح لرح و سختی فرو می‌رفت.

باردا فریاد زد: «جاسمین، از خنجرت کاری بر نمی‌آید کار گلاک دیگر تمام است، خودت را نجات بده!»

اما جاسمین دیگر به بدن بی‌جان گلاک رسیده بود و داشت از آن رد می‌شد تا به نوک بازوی جانور برسد. انتهای بازو خم بود. تارهای سفیدی که گلوی آن مرد نالان را تا حد خفگی می‌فشردند و سوزش وحشتناکی داشتند، منقبض شدند.

جاسمین خنجر را از میان دندان‌هایش بیرون کشید و ریشه‌های تارهای سفید را پاره کرد. تارها یکی پس از دیگری پایین افتادند و از زخم‌های ناهموار آنها مایع سبز و غلیظی بیرون زد.

وحشت از حشم نعره‌ای کشید و بازوی زخمی‌اش را بیچاند. گلاک‌رها شد و مثل سنگ پایین افتاد. جاسمین به دنبال او پایین پرید و با فریادی کبری را صدا زد.

باردا و لیف که از ترس خشکشان زده بود، پایین را نگاه کردند و لحظه‌ای سر تیره جاسمین را دیدند که کاملاً از آب بیرون آمد. دیدند که او میان بازوهای حلقه شده و خال محالی جانور، در حالت ایستاده تلوتلو می‌خورد. جاسمین که سر گلاک را از آب بیرون نگه

داشته بود، او را به زور بیرون می‌کشید.

کبری جیغ‌کشان به طرف انتهای بازوی زخمی جانور شیرجه رفت و به آن نوک زد و همین که جانور به طرف او هجوم برد، خود را کنار کشید. امید نداشت بتواند جاسمین را نجات بدهد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که حواس جانور را پرت کند تا جاسمین خود را نجات دهد.

لیف نمی‌دانست آیا گلاک هنوز زنده است یا نه اما همین که برق تیغه نقره‌ای شمشیر شکسته را میان آب چرخان دید، دلش فرو ریخت.

دست عظیم گلاک همچنان شمشیر را گرفته بود؛ انگار زنده یا مرده، نمی‌خواست آن را رها کند.

غرغش‌های وحشتناک و گوش‌خراش وحشت در سرتاسر غار طنین انداخت. جانور در آب تولا کرد و گلاک و جاسمین در گردابی از کف ناپدید شدند. امواج بزرگی بالا آمد و به طرف ورودی غار هجوم برد. لیف لحظه‌ای تصویر پلوم‌ها را در ذهنش دید که در ساحل به انتظار ایستاده بودند.

بازوهای جانور دور قفس محکم شد و نرده‌های آن را همچون تَرَک‌هایی نازک درهم شکست. بازوهای بالای سر لیف و باردا کم‌کم باز شدند و به طرف پایین پیچیدند. زیر بازوها، کمرنگ و مثل شکم مار رگه‌رگه بود.

نور لرزید و خاموش شد.

باردا نعره زد: «بیرا!»



همین‌که قفس زیر پای لیف واژگون شد، او برای حفظ جان‌ش میان امواج کف‌آلود بپرد و زیر آب رفت. در آن آب به شدت سرد، غوطه خورد و دهان و بینی‌اش پر از طعم و بوی جانور شد. تکه‌های قفس درهم شکسته و استخوان‌های قربانیان وحشت که مدت‌ها قبل مرده بودند، همراه لیف در آب کف‌آلود و بدبو شناور شدند. شانه راست لیف به چیز محکمی خورد و دردی کشنده در سراسر دستش دوید. کورگورانه دست دیگری‌اش را دراز کرد. زیر دستش، سنگی را احساس کرد و با زحمت موفق شد بایستد. موج او را به طرف دیوار غار رانده بود. حالا آب کف‌آلود تا کمرش می‌رسید. لرزان و نفس‌زنان، دیوار صخره‌ای را محکم گرفت. چشماتش را محکم بسته بود، اما کم‌کم متوجه لرزش نوری پشت پلک‌هایش شد. وقتی امواج بر جزیره پلوم‌ها می‌کوبید، گروه اندکی از آنها به شکلی موفق شده بودند دوباره نیرویشان را جمع کنند. لیف چشم‌هایش را که به شدت می‌سوختند، باز کرد و در روشنی نوری سرخ‌رنگ و لرزان، صحنه‌ای از یک کانوس را دید. بازوهای عظیم و کوبنده جانور تمام غار را پر کرد. در اثر تفلای بازوها، آب جوشید و بالا آمد. یکی از بازوها، همانی که جاسمین به آن حمله کرده بود، وحشیانه‌تر از بقیه پیچ و تاب می‌خورد. انتهای بی‌حس شده‌اش به شدت تکان می‌خورد و دیوارها و سقف غار را با ماده سیر لرح و غلیظی لک می‌کرد. لیف خود را عقب کشید و تازه آن موقع متوجه شد دیواری را که محکم گرفته بود در واقع سکویی پهن و سنگی بود که از دیوار غار

بیرون زده و هم‌سطح آب بود. آهسته و با زحمت از سکو بالا رفت. بعد، به سرعت بلند شد، خود را به صخره جسیاند و ناامیدانه نظری انداخت تا شاید اثری از جاسمین، یاردا یا کری ببیند. اما چیزی ندید، بحر بازوهای حلقه شده جانور که حالا آرام گرفته بودند و صبورانه‌تر و دقیق‌تر از قبل جست‌وجو می‌کردند. تارهای انتهای نه بازوی سالم جانور، دیوارهای صخره‌ای را می‌کاویدند و آب سرخ تیره را جست‌وجو می‌کردند. تارها همچون کرم‌هایی نفرت‌انگیز وول می‌خوردند، کش می‌آمدند و می‌تپیدند. می‌گشتند و می‌گشتند... زیر آن سطح لجن‌گرفته، چند جسد متلاشی و غرق شده را می‌توانست پیدا کند؟ آیا گل‌کاک آنجا بود، یا یاردا؟ یا جاسمین؟ لیف چشماتش را بست و با ناامیدی وحشتناکی که او را در بر می‌گرفت، مبارزه کرد. سعی کرد ذهنش را روی هر فکری ببندد، مگر نیاز برای زنده ماندن از شدت درد، چهره‌اش درهم رفته بود. با احتیاط، بازوی زخمی‌اش را تکان داد. تازه آن موقع متوجه شد که نه تنها دستش بی‌حس شده، بلکه خالی است. شمشیرش گم شده بود. همچنان که با وحشتش مبارزه می‌کرد، به ذهنش فشار آورد. مطمئن بود که وقتی توی آب افتاد، شمشیر در دستش بود. به خاطر می‌آورد که وقتی در آب غوطه‌خور بود، دسته شمشیر را گرفته بود.

اما بعد، به صخره برخورد کرده بود. به سکوی صخره‌ای که حالا رویش ایستاده بود. به درون آب کف‌آلود و تیره که به پاهایش می‌خورد، خیره شد. همین که آن تکه گوشت بلند و کمرنگ و رگه‌رگه را دید، دلش زیر و رو شد.

یکی از بازوهای جانور، درست زیر سکو، وول می‌خورد. اگر او هنوز آنجا ایستاده بود.

انتهای آن بازو سطح آب را شکافت. لیف مانزده نگاه می‌کرد. انگشتان گرم‌مانند جانور به طرف سکو دراز شد، آن را لمس کرد و کم‌کم از آب بیرون آمد.

لیف بی‌صداسر جایش ایستاد. جرئت نفس‌کشیدن نداشت. اگر سعی می‌کرد آرام‌آرام دور شود، آن انگشتان حرکتش را حس می‌کردند و حمله‌ور می‌شدند، همان‌طور که به گلاک حمله کرده بودند. اما اگر همان‌جا می‌ایستاد، نیز انگشتان به زودی به پنجه و نغد میج پاهایش می‌رسیدند و طولی نمی‌کشید که گوشت گرم بدنش را حس می‌کردند و...

تکان نخورا

صدا در حد زمزمه بود. لیف خشک و خیلی سخت، سرش را به راست گرداند و باردا را دید که از حفره کم‌عمقی در دیوار غار به رحمت بیرون می‌آمد و فقط به اندازه طول یک بازو یا او فاصله داشت.

لباس باردا گل‌آلود بود و از آن آب می‌چکید. روی صورتش، لکه‌های خون به چشم می‌خورد، و خون موهایش را خیس و

گوزیده کرده بود. اما همین که شمشیرش را بالا برد، تیغه آن درخشید.

لیف دوباره به پایین نگاه کرد. انوهی از تارهای قلاب‌دار، بیج و تاب‌خوران، بوتین‌هایش را پوشانده بود. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست و حال تهوع پیدا کرد.

تارها جلو آمدند. انتهای بازویی که تارها از آن روییده بودند، و حالا بالاتر از سطح آب قرار داشتند، به طرز وحشتناکی به جلو خم می‌شد...

باردا نعره کشید: «برو!» و شمشیرش را فرود آورد. تیغه شمشیر به فاصله اندکی از ریشه، تارهای سفید را قطع کرد.

لیف که روی جاباهای ناهموار دیوار می‌لغزید و سر می‌خورد، چهار دست و پا و به زحمت بالا رفت. آب زیر سکو شروع به قل‌قل کردن و بالا آمدن کرد؛ انگار داشت می‌جوشید.

صدای فریاد باردا را شنید: «برو، پشت صدف!»

لیف از روی شانه‌اش نگاه کرد. بازوی زخمی و ماربیج جانور بالا می‌آمد و آب را به صورت فواره بیرون می‌پاشید. انتهای بی‌حس شده بازو که ماده لزجی از آن تراوش می‌کرد، خود را به همان سکویی می‌کوبید که لیف رویش ایستاده بود.

باردا با عجله و به زور، دوباره خود را درون محفلیگ کم‌عمقش جا کرد. اما مدت زیادی نمی‌توانست آنجا در امان بماند. هیچ‌جا برای مدت زیادی امن نبود.

جانور وحشیانه جیغ می‌کشید و بازوانش را دوباره به آب

می‌کوبید. نور شروع به لرزیدن کرد. موجی به لیف برخورد، او را به زانو درآورد و بازوی رخمی و دردناکش را آزد نفس‌زنان، نمی در آب و نیمی بیرون آب، به طرف جلو خزید.

نمی توانست برگردد، نمی توانست جایی که بود بماند. تنها راه این بود که پیش برود.

نحطاتی دردناک و طولانی، همان‌طور سینه‌خیز جلو رفت هر لحظه انتظار داشت بازوی جانور او را بقاید و به هوا بلند کند. اما سرانجام متوجه شد که آب در کنارش آرام می‌گیرد، سکوی سنگی پهن شده بود. انبوهی از استخوان‌های سفید در اطرافش قرار داشت جرنٲ به خرج داد و بالا را نگاه کرد.

به انتهای غار رسیده بود، مرکز وحشت

حالا می‌توانست چیزی را که پشت توده عظیم بازوهای جانور بود، به وضوح ببیند. می‌توانست منقار درنده و بی‌رحم جانور را ببیند. حتی می‌توانست چشمان ریز و بی‌رنگ جانور را ببیند که بهتزرده به جلو خیره شده بود. می‌توانست پیکر بی‌شکل صدف سنگی و عظیم جانور را ببیند که تا نیمه‌های سقف غار می‌رسید. صدفی به رنگ آبی کم‌رنگ که در اثر گذشت قرن‌ها شیاردار شده بود.

صدف بخشی از دیوار غار شده بود. وحشت نمی‌توانست از جایش تکان بخورد و نیازی هم نداشت. بازوهای قدرتمندش چنان بلند بودند که می‌توانست به هر گوشه از قلمروش دسترسی داشته باشد. هیچ شکاری نمی‌توانست از دستش فرار کند.

حرکت خفیفی روی صدف توجه لیف را به خود جلب کرد. خیره شد و چیزی نمانده بود فریاد بزند.

آن حرکت خفیف از جاسمین بودا جاسمین خنجر به دست و چهار دست و پا از شیارهای سنگی و آبی‌رنگ صدف بالا می‌رفت. انگار که نگاه خیره لیف را حس کرده باشد، رویه پایین نگاه کرد. نگاهشان به هم افتاد و جاسمین به پهنای صورتش لیخند زد.

شاید حس کرده بود که لیف از زنده بودن او شاد شده است. شاید هم به خاطر خودش شاد شده بود. اما حرفی نزد. فقط به پایین اشاره کرد، دستش را که کف آن رو به بیرون بود، برای لیف تکان داد، و به بالا رفتن ادامه داد. لیف با قلبی پر تپش به جایی نگاه کرد که جاسمین اشاره کرده بود. گلاک را دید که همچنان، شمشیر شکسته در دست، کنار صدف افتاده بود.

گلاک ضعیف و دردناک نفس می‌کشید. زخم‌های بزرگ و ورم کرده روی گردن و صورتش به سرخی می‌زد. کوی بی‌حرکت کنار او ایستاده بود، انگار که نگیبانی می‌داد.

قبل از آنکه لیف دوباره بالا را نگاه کند، جاسمین به بالای صدف رسید. همچنان که لیف وحشزده جاسمین را تماشا می‌کرد، او به نرمی روی آن گوشت ورم کرده پرید که از صدف بیرون زده بود، بعد دمر شد و شروع به پیشروی کرد.

چشمان ریز و وحشت‌نشان نمی‌داد که حضور جاسمین را حس کرده باشد. شاید هم حس نکرده بود. یا شاید جاسمین را به حساب نمی‌آورد. درست مثل انسان که مگسی را به حساب نمی‌آورد.

جاسمین نیمی چهار دست و پا و نیمی سرخوران، آن قدر جلو رفت تا درست پشت چشمان جانور قرار گرفت. بعد به آرامی خنجرش را بالا برد. لیف با در ماندگی همان جا ایستاده بود و بجز تماشا کردن، کاری از دستش بر نمی‌آمد. از شدت وحشت انگار فلج شده بود.

همین‌که جاسمین خنجر را با تمام قدرت پایین آورد و تا دسته بین دو چشم جانور فرو برد، لیف از ترس دلش فرو ریخت. بعد با هیچانی ناشی از ترس، متوجه شد که آن چشم‌های میبهوت و کمرنگ به حرکت درآمد و روی چهره جاسمین خیره ماند. تصور می‌رفت که خنجر در گوشت حیوان فرو برود. اما گوشت لاستیک‌مانند جانور خنجر را در دست جاسمین پس زد و او ناباورانه خیره ماند.

بعد، یکی از بازوهای جانور، با ضربه‌ای چنان سریع که به چشم نیامد، به عقب بلند شد، دور بدن جاسمین پیچید، او را که جیغ می‌کشید، گرفت و به هوا بلند کرد.



۱۸

## رنگین کمان

شبح سیاهی به سرعت برق بالا رفت. این کوی بود، که چشمان سیاهش خیره و وحشی شده بود. سعی نداشت به بازوی حلقه شده جانور که جاسمین را گرفته بود، حمله کند. در عوض، شجاعانه به طرف انتهای بازو شیرجه زد و نوکش را در انگشتان سفید و قلابداری فرو کرد که آنجا تکان می خوردند.

اما این بار، وحشت بازویش را شل نکرد. بازوهای بیشتری به عقب حلقه شدند. انتهای بازوها که شلاق وار در هوا حرکت می کردند و به پرنده ضربه می زدند، به طرف پاهای آویزان جاسمین دراز شدند.

لیف با خشم به جلو هجوم برد. به فکر چیزی نبود مگر خطری که جاسمین را تهدید می کرد. با دست چپش، از میان استخوان هایی که روی صخره پخش بودند، استخوانی را برداشت و آن را با تمام قدرت روی مارپیچی از بازوانی پرت کرد که بالای

سرش وول می‌خوردند.

استخوان به انتهای یکی از بازوها خورد. آن بازو تکان خورد و عقب رفت. لیف که وحشیانه فریاد می‌کشید، پشت سر هم استخوان‌های دیگری پرت کرد.

از گوشه چشمش، شکل مبهمی را دید که روی زمین به او نزدیک می‌شد. نمی‌توانست مکث کند و ببیند آن چیست. بازویی حلقه می‌شد و یکر است به طرفش می‌آمد. استخوانی به طرف آن پرت کرد که به انتهای بازو خورد. بعضی از تارهای سفید آن به عقب حلقه شدند، تکان خوردند و مایعی لزج از آنها بیرون ریخت. لیف از شادی فریاد کشید اما همین که بازوی دیگری از میان آب پرتلاطم پیش رویش بالا آمد، فریادش خاموش شد. آن بازو چنان سریع به او صربه زد و دورش پیچید که اصلاً آن را ندید. وقتی میان زمین و هوا تاب می‌خورد و دست و پا می‌زد، سرش گیج رفت. انتهای بازویی که او را گرفته بود، کنار شانۀش بالا و پایین می‌رفت. از ته تارهای سفیدش که تکان می‌خوردند، مایع لزجی بیرون می‌ریخت این یکی از بازوهای زخمی جانور بود. اما زخمی یا سالم، او را گرفته بود. لیف حس می‌کرد که حلقه بازو به دور سینۀش محکم می‌شود، دنده‌هایش را می‌شکند و جان را از بدنش بیرون می‌کشد.

همان‌طور که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، متوجه شد به طرف مرکز آن بازوی پر پیچ و تاب، به عقب رانده می‌شود و درست همان موقع، از پایین صدای نعره‌ای شنید. نگاه کرد و در قلب

جایی که بازوها شروع می‌شدند، درست مقابل منقار باز شده جانور، پیکر غول‌آسای گلاک را دید که تکان می‌خورد.

گلاک بی‌اعتنا به درد و ترسش، از مخفیگاه بیرون آمده و آهسته خود را به مرکز بدن آن موجود ترسناک رسانده بود.

او خمیده و تلوتلو خوران شمشیر شکسته‌اش را بالا برد و نعره کشید: «خب، که ما را تکه پاره می‌کنی و استخوان‌هایمان را این طرف و آن طرف می‌اندازی! دوست داری گوشت‌های چرب و نرم بخوری، هان؟ پس خواهش را ببینی!»

و خود را به جلو پرت کرد و شمشیر شکسته‌اش را که تیغه پهنی داشت، مستقیم و با قدرت در گلوی جانور فرو برد. نعره‌ای وحشتناک همراه با صدای قل‌قل در سراسر غار پیچید. بازویی که لیف را گرفته بود، انگار در هوا خشک شد، بعد آرام لرزید و تکان خورد. لیف صدای جیغ‌گری را شنید و احساس کرد بازوی حلقه‌شده دورش شل می‌شود، احساس کرد شر می‌خورد. موقع شر خوردن، انگشتانش در پوست شیاردار و لزج بازویی که زیرش بود، فرو رفت و بعد توی آب افتاد.

بلافاصله به سطح آب آمد و در حالی که آب توی دهانش را بیرون می‌ریخت، دور خود چرخید. میان امواج کف‌آلود و بازوهای حلقه‌شده جانور، سراسیمه دنبال جاسمین می‌گشت.

- لیفا بیا اینجا! عجله کن!

باردا به طرفش شنا کرد، کمرش را محکم گرفت و با بی‌احتیاطی او را روی بازوهایش کشید که به طرف صخره پیچ و تاب

می‌خوردند.

لیف با بی‌حالی تقلایی کرد و با صدایی گرفته گفت: «جاسمین! باردا فریاد زد: «صحيح و سالم است! آنجا کنار صدف است، می‌بینی؟»

لیف سرش را برگرداند و از میان برده غبارآلود آب، جاسمین را دید که کنار جسد ورم کرده جانور زانو زده بود. از موهایش، آب و خون می‌چکید. اما هنوز زنده بود. زنده!

قلبی به بازوی جاسمین چسبیده و کبری هم روی شانه‌اش نشسته بود. وقتی لیف نگاهش کرد، جاسمین هم سرش را بالا آورد و مستقیم به او نگاه کرد. اما بعد به بالای سر او و باردا خیره شد و ناگهان چهره‌اش تغییر کرد.

تلوتلوخوران بلند شد، ایستاد و فریاد زد: «لیف! لیف هم بالا را نگاه کرد و دید که بازوهای بزرگ جانور، بالای سرش به طرف داخل حلقه می‌شوند و درست مثل درخت بزرگی که سقوط می‌کند، تاب می‌خورد.

سقوط!

لیف چرخید، خود را از دست باردا بیرون کشید و بی‌اعتنا به درد بازویش، سینه‌خیز میان آب راه‌گشود او و باردا تفلان‌کنان پیش رفتند، و درست هنگامی که بازوهای غول‌بیکر جانور آرام‌آرام سقوط می‌کرد و سطح آب را می‌شکافت، هر دو با هم به صخره رسیدند و از خطر گریختند. با سقوط بازوها، آب به سقف غار پاشید و دوباره پایین ریخت، به صخره کوبید و به جسد لرزان و در حال

مرگ و وحشت برخورد کرد.

و بعد، ناگهان همه چیز پایان گرفت و همه جاساکت شد. لیف، باردا و جاسمین با زحمت بلند شدند و ایستادند. بجز صدای برخورد آب با صخره، صدای دیگری در غار شنیده نمی‌شد. نور سرخ سوسو می‌زد. بازوهای جانور که کم‌کم به رنگ خاکستری در می‌آمد، مانند تنه‌های عظیم درختان شناور، تا نیمه در آب فرو رفته بود.

و گلاک زیر توده‌ای گوشت خال‌مخالی، در قلب وحشت، مجانه و بی‌حرکت افتاده بود. فقط سر و شانه‌هایش از زیر تنه هیولا بیرون بود. چشم‌هایش را نیز بسته بود.

آنها با سختی خود را به گلاک رساندند و کنارش زانو زدند.

لیف به آرامی گفت: «گلاک»

گلاک چشمانش را گشود. نگاهش مات و بی‌حالت بود، اما در اعماق چشمانش جرقه کوچکی برق می‌زد.

گلاک پرسید: «بالاخره مُرد؟»

باردا آهسته گفت: «آره، همان‌طور که همیشه می‌گفتی، یک

تنه شکستش دادی.»

گلاک برای تأیید گفته او، کمی سرش را تکان داد و گفته: «عالی شد. فکر می‌کردم یک جای بدن جانور بی‌دفاع است. یک جا فقط کاش بتوانم به آن برسیم! ای کاش...»

نور داخل غار کم‌کم بیشتر می‌شد. آن نور حواهرمانند روی صورت گلاک افتاد. او کمی حیرت‌زده، زمزمه کرد: «دارم می‌میرم. اما

این هم عالی است چون جالسی که نتواند بجنگد، به چه درد می‌خورد؟»

لیف گفت: «تو دوباره می‌جنگی، گلاک.»

گلاک لیخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «نه در این دنیا» و نگاهی را به طرف حاسمین کردند و ادامه داد: «این دختر می‌داند او به من یا به خودش دروغ نمی‌گوید. می‌داند که کارم تمام است.» حاسمین به چشمان خیره او نگاه کرد. از اشک‌هایی که جلو ریختنشان را می‌گرفت، چشم‌هایش می‌سوخت، اما سرش را آرام به تأیید تکان داد.

مرد در حال مرگ، با صدایی خسته گفت: «من بارها تو را حوجه صدا کردم، دختر. اما فقط - شوخی بود. تو قلب یک جالسی را داری طلسم را از دور گردنم بردار. حالا دیگر مال توست امیدوارم که برایت شانس بیاورد.»

چشمان حاسمین از تعجب گشاد شد. اما از جایش تکان نخورد.

حرکتی حاکی از بی‌تابی از چهره گلاک گذشت. زیر لب گفت: «برش دارا همین الان برش دار، می‌خواهم آن را توی دست‌هایت نیهم.»

حاسمین دست پیش برد و کاری را که او خواسته بود، انجام داد. گلاک به کیسه کوچک و رنگ و رو رفته خیره شد و با لیخند گفت: «شاید فکر کنی که این طلسم برای من شانس نیاورد. اما یادت باشد نهایت آرزوی یک جالسی این است که در مبارزه برای

هدف بزرگی بمیرد و من این کار را کردم.»

نور توی غار بیشتر و بیشتر شد و ناگهان به نظر لیف رسید که رنگین‌کمانی در آنجا می‌جرخند. پلک زد و به بالا خیره نگاه کرد. چشمانش او را فریب نمی‌داد. آن سوی حسد و وحشت که آهسته‌آهسته سقوط می‌کرد، دهانه تونلی دیده می‌شد و نور رنگین‌کمان از داخل تونل آمده و با رنگ سرخ غار در هم آمیخته بود، طوری که انگار هوا می‌درخشید.

حاسمین زیر لب گفت: «درخشش.»

صدای ضعیفی به گوششان خورد، صدای یلوم‌هایی که با صدای در ساحل آواز می‌خواندند. آنها نور را دیده بودند.

صدای گلاک ضعیف‌تر شد: «لیف - لیف - لیف روی او خم شد»

رنگین‌کمان روی چهره زخمی گلاک تاب می‌خورد. او زیر لب گفت: «راه ورود به سرزمین سایه‌ها باز شده. حالا - می‌توانی مردم مرا بیدار کنی و برشان گردانی خانه.»

لیف به موافقت سر تکان داد. آن قدر غمگین بود که نمی‌توانست حرف بزند.

مرد در حال مرگ گفت: «وقتی بیدارشان کردی، دلم می‌خواهد - درباره من بهشان بگویی.»

لیف به حرف آمد و گفت: «بهشان می‌گویم، گلاک. قسم می‌خورم.»

گلاک با رضایت سرش را کمی تکان داد. بعد چشمانش را بست و دیگر حرفی نزد.





۱۹

## دست سرنوشت

وحشت با خشونت و بی رحمی، جزیره را درهم کوبیده بود. اما پلوه‌ها، لیف، باردا، جاسمین و گلاک را سوار بر قایق‌هایشان کرده بودند و همچون برگ‌های خشکی که به دست باد رانده می‌شوند، به سوی ساحل پیش می‌رفتند و آواز می‌خواندند.

و همین که قایق‌ها به ساحل رسیدند، صدای آواز چنان اوج گرفت که انگار تمام آن غار وسیع را پر کرد. کلمات به دیوارهای درخشان می‌خورد و برمی‌گشت و همچون امواجی زیبا روی دریای سرخ می‌غلتید.

بالای سرزمین مان آشوب بیداد می‌کند

مبارزه در طی اعصار تکرار می‌شود

آنجا کشمکش است بی پایان

اما این پایین می‌زیم در امان

جایی که امواج ابدی زمان خاطره را غرق می‌کند

زندگی می‌آفتابمان سخاوتمند می‌دهد  
تابش گوهر کند روش دیوارهای سنگی مان  
زدها کند محافظت از فال‌زهای درخشانمان

همین که آخرین کلمات آواز واضح در فضا شناور شدند،  
جاسمین آرام گفت: «این آهنگ مرگ نیست، آهنگ زندگی است.  
از همان اول می‌دانستم.»

لیف و باردا با تعجب به جاسمین نگاه کردند، اما چیزی از او  
نپرسیدند. چشمان جاسمین بر قایقی دوخته شده بود که خود نولز  
آن را هدایت می‌کرد. قایقی که حسد گلاک را پیچیده در پارچه‌ای  
سرخ در آن گذاشته بودند.

جاسمین آه کشید: «پس حسد گلاک همین جا می‌ماند. به نظر  
عجیب می‌رسد.»

نولز جلو آمد و دست کوچکش را روی بازوی جاسمین گذاشت  
و گفت: «دوست شما مورد احترام همه ماست. او را کنار  
قلوت‌زن‌های بلوم دفن می‌کنیم و هرگز فراموشش نمی‌کنیم.»

جاسمین لحظه‌ای فکر کرد، بعد لبخند کم‌رنگی زد و گفت:  
«گلاک خوشش می‌آید. او دوست دارد کنار فرمانده‌ها باشد.»

نولز تعظیم کرد: «ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم دینمان را به شما و او  
ادا کنیم. ما چیز باارزشی نداریم که بپتان بدهیم، اما هرچه داریم  
متعلق به شماست. قایق برای ادامه سفرتان، غذا، نور - البته تا  
مسافتی که بتوانیم، برایتان فراهم کنیم.» مکشی کرد و منتظر  
ماند.

لیف نفس عمیقی کشید. مدت‌ها منتظر چنین فرصتی بود، اما  
حالا که پیش آمده بود، کم و بیش می‌ترسید از آن استفاده کند.  
آهسته گفت: «ما فقط یک چیز از شما می‌خواهیم. گنجینه‌ای که  
شدیدا به آن احتیاج داریم - البته فقط برای مدتی. قسمت دهنی  
قلوت پیران.»

نولز با چهره‌ای وحشت‌زده عقب رفت، مردم پشت سرش زمزمه  
و بیج‌بیج کردند.

لیف با نگرانی نگاه سریعی به باردا و جاسمین انداخت. باردا با  
خشم و ناباوری اخم کرده بود، جاسمین که اصلاً چیزی درباره  
قلوت پیران نمی‌دانست، هم گیج شده بود.

لیف به سختی سعی کرد صدایش نلرزد و گفت: «می‌دانم که  
تقاضای زیادی است، اما از شما خواهش می‌کنم به درخواست ما  
خوب فکر کنید. اگر قرار باشد مردمان را از دست ارباب سایه‌ها  
نجات بدهیم، باید دوباره قلوت پیران را بکلیارچه کنیم. تنها چیزی  
که ارباب سایه‌ها از آن وحشت دارد، قلوت پیران است. تنها چیزی  
که ممکن است به ما زمان بدهد تا ...»

نولز دستش را بالا برد، حرف او را قطع کرد و با صدایی لرزان  
گفت: «شما متوجه نیستید. موضوع این نیست که ما نمی‌خواهیم  
قلوت پیران را به شما بدهیم، موضوع این است که نمی‌توانیم. چون  
قلوت سال‌ها قبل گم شده.»

انگار چیزی ته دل لیف فرو ریخت. او که قادر به حرف زدن  
نبود، به نولز خیره شد.

صدای گوسخراش وُرُون شنیده شد. «فلوت گم نشده - دزدیده شده! هنوز همان ردای بلند و سرخ را به تن و همان دستار سرخی را بر سر داشت که به او ایهت می‌بخشید. جلو آمد و گفت: «هفت حائن، نشانه رهبری فلوت‌زن را از مردم دزدیدند - همان بدجنس‌هایی که امنیت دریاها را ما را ترک کردند و به دنیای بالا رفتند.»

نولز با صدایی آهسته‌تر گفت: «این ماجرا مربوط به دوران کهن است. زمانی که از آمدن پلوم‌ها به دنیای زیر دنیای دیگر، مدت زیادی نمی‌گذشت. آن روزها مردم مثل ما به غارنشینی عادت نداشتند. نوشته شده که شورش‌ها نقشه کشیدند محل امنی پیدا کنند و بعد برگردند و بقیه پلوم‌ها را با خود به دنیای بالا و زیر آفتاب ببرند. اما آنها هیچ‌وقت برنگشتند.»

نولز آهی کشید. «فران از دهادوست به اجداد ما گفت که آن هفت نفر مُردند. او داستان آنها را می‌دانست. او گفت که اعضای یک قبیله وحشی از مو بلندها - قبیله جالیس - این داستان قدیمی را اغلب تعریف می‌کردند. آنها می‌گفتند که اجدادشان این هفت نفر را کشته‌اند.»

چشمان وُرُون به طرز مودبانانه‌ای باریک شد و گفت: «همین‌طور است بدون شک، این هفت حائن کشته شده‌اند و فلوت هم با آنها از این رفته. پس اگر شما مو بلندها برای پیدا کردن فلوت به اینجا آمده‌اید، سفرتان، وقتتان و زندگی دوستان همه به هدر رفته.»  
تصویری از گلاک که فحاشی به دست داشت و لبخند می‌زد، در

دهن لیف درختسید گلاک، آخرین بازمانده قبیله جالیس ناگهان چشمانش از اشک به سوزش افتاد و فوری رویش را برگرداند. چشمش به جاسمین افتاد که کیسه پارچه‌ای را از دور گردنش بیرون کشیده بود و داشت آن را باز می‌کرد. معلوم بود که او هم به گلاک فکر می‌کرد.

لیف که سعی می‌کرد صدایش نلرزد، به وُرُون گفت: «قطعاً برای ما ضایعه بزرگی است که فلوت پیران دیگر نمی‌تواند یکپارچه شود. اما فراموش نکن که وحشت مرده، وُرُون. حالا دیگر پلوم‌ها آزاد هستند، پس چیزی هدر نرفته.»

کلف با صدای بلند گفت: «معلوم است که هدر نرفته! ما - حیرت‌زده سخنش را قطع کرد. لیف دید که نولز هم با تعجب نگاه می‌کند. وُرُون هم همین‌طور، و تمام پلوم‌های پشت سرشان. اما آنها به او خیره نشده بودند. آنها به جاسمین نگاه می‌کردند. یا در واقع، به تکه چوبی خاک‌گرفته و عجیب که جاسمین کیف دستش گذاشته بود.

لحظه‌ای سکوتی حیرت‌آور برقرار شد. بعد، نولز دستش را دراز کرد و شیئی چوبی را با احترام برداشت. آهسته خم شد و آن را توی آب فرو برد. غبار قرن‌ها مثل ابری رقیق از روی آن شیئی کنار رفت. و همین که نولز قد راست کرد، چیزی که در دست‌هایش بود انگار درخشید. شاهکاری از تکه چوبی درخشان و کوچک که طرح‌های عجیبی روی آن کنده کاری شده بود. او آهسته گفت: «قسمت دهی فلوت پیران!»

دهان و زون، از تعجب، مثل دهان ماهی بار و بسته می‌شد.  
 نا لکت گفت: «کجا؟ کجا؟»

جاسمین آرام گفت: «در تمام این مدت، پیش گلاک بود این قسمتی از طلسمی بود که از خانواده‌اش به او رسیده بود. فکر می‌کرد که این فقط برایش شانس می‌آورد. خود من هم تا چند لحظه پیش نمی‌دانستم. تازه آن وقت بود که حقیقت را حدس زدم.»

او با هوشیاری، دیگر حرفی نزد. دلش می‌خواست گلاک کنار فلوت زن بلوم و با تشریفات دفن شود. خوب می‌دانست که اجداد گلاک این شیئی را، که بلوم‌ها برای دیدنش هجوم می‌آورند، چطور به دست آورده‌اند.

چهره نولز از شادی درخشید. فریاد زد: «معجزه است! گنجینه‌مان را پس گرفته‌ایم و حالا می‌توانیم دینمان را به شما ادا کنیم.»

لیف به چهره خندان نولز و چهره‌های شادی که دور آن پیرزن جمع شده بودند، نگاه کرد. در حیرت بود که چطور تا آن موقع فکر می‌کرد این مردمان زشتند. و همین‌طور در حیرت بود که چطور قسمت دهی فلوت پیران این‌طور تصادفی پیش صاحبان اصلی‌اش برگشته بود.

و بالاخره در حیرت بود که اگر اصلاً شانس و تصادفی در کار نبوده باشد، پس چه چیز دیگری بوده است.

لیف به طرف باردا برگشت که قسمت دهی آن فلوت براق را

همچنان با حیرت نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «اما به اولین هدفمان رسیدیم. باردا. و راه برای دومین هدف باز است. طبق نقشه، جزیره بعدی، جزیره آرون هاست.»

باردا آهسته به مخالفت سر تکان داد و گفت: «نه، اول باید به شهر دل برگردیم. دووم با تجهیزات و جنگجوها آنجا منتظرمان است.»

جاسمین با خشونت فریاد کشید: «نه! نباید معطل کنیم! وقت نداریم! باید.»

وقتی لیف و باردا به طرف او برگشتند، حرفش را قطع کرد.

باردا پرسید: «از کجا می‌دانی، جاسمین؟»

جاسمین لب‌هایش را تر کرد و گفت: «شنیده‌ام. شنیده‌ام که ارباب سایه‌ها خیال دارد زندانی‌ها را بکشد. خیلی زود.»

لیف به تندی پرسید: «این را پرنده‌ها به تو گفتند؟»

جاسمین دچار تردید شد. دروغ‌گویی در ذاتش نبود. اما دلش نمی‌خواست لیف بفهمد که او وارد اتاق ممنوعه شده و با خواهری حرف زده است که لیف سعی کرده بود از او دورش کند.

جاسمین می‌دانست که اگر لیف سعی می‌کرد فریبش را انکار کند، یا درباره سوءاستفاده از اعتمادش توضیح بدهد، خودش تحمل دیدن حالت چهره او را نداشت. اما ترجیح داد این موضوع را از ذهنش دور کند، فکرش را روی وظیفه‌ای که پیش رو داشت، متمرکز کند و زودتر وارد عمل شود.

پس لب‌هایش را به هم فشرد و به موافقت سر تکان داد.

لیف فوری گفت: «پس باید برویم - هر سه مان.»  
 یازدا غرید: «نه! دست‌کم، تو یکی نمی‌توانی به»  
 لیف قاطعانه گفت: «می‌توانم، و فکر می‌کنم معنی‌اش همیشه  
 این است که باید.»  
 جاسمین فریاد زد: «اما تو شاه دلتورا هستی.» لیف داشت  
 درست چیزی را می‌گفت که جاسمین از او انتظار داشت. با این  
 حال، ناگهان جاسمین دو دل شد.  
 نگاه لیف به نگاه نگران جاسمین افتاد و گفت: «من مدت‌ها  
 درباره این موضوع فکر کرده‌ام. درست است که من شاه شده‌ام، ولی  
 هنوز لیف هستم و باید کاری را بکنم که باید بکنم.»  
 یازدا اعتراض کرد: «نه! اما لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت:  
 «من نمی‌توانم زندانی باشم. این اتفاقی است که برای پادشاهان و  
 ملکه‌های قبلی مان افتاد و همین باعث نابودیشان شد. وقتی آدین  
 کمربند دلتورا را ساخت، قصدش این نبود - او -  
 تماس ملایمی را روی بازویش حس کرد، برگشت و نولز را دید  
 که به او نگاه می‌کرد.  
 نولز گفت: «از آران خواستم تا خوابگاهی را که روی زمین مرتفع  
 است، برایتان آماده کند. آنجا هنوز خشک است. باید زخم‌ها را  
 ببندیم و خودت هم استراحت کنی. آه، آران!» او به طرف پلوم  
 جوانی که نفس‌زنان به طرفش می‌دوید، لیخند زد و گفت: «همه  
 چیز رو به راه است.»  
 آران که با نگرانی چینی به پیشانی‌اش انداخته بود، به مخالفت

سر تکان داد و با لکنت گفت: «نه! می‌ترسم - همه چیز رو به راد  
 نباشد. دو هیولای وحشتناک که تا به حال لنگه‌شان را ندیده‌ام،  
 خوابگاه‌های خشکمان را اشغال کرده‌اند.»  
 نولز گوش به زنگ شد. آران غمزده به لیف، یازدا و جاسمین  
 نگاه کرد: «فیافه ترسناکی دارند - به بزرگی سر من هستند.  
 دندان‌های بزرگی دارند، با هشت تا پا و چشم‌های قرمز و وحشیانه  
 دارند با هم می‌جنگند. انگار خیال ندارند دست از جنگیدن  
 بردارند!»  
 همسفران به یکدیگر نگاه کردند و یازدا با بی‌میلی گفت: «فکر  
 می‌کنم با این موجودات آشنا باشیم. نگذاریدشان به عهده ما.»  
 آران که خیالش آسوده شده بود، لیخندی زد، به سرعت خیز  
 برداشت و با اشتیاق گفت: «می‌رومتان آنجا!»  
 نولز با شادی گفت: «چقدر خوب است که میان خودمان چند  
 قهرمان داریم!»  
 وقتی لیف، یازدا و جاسمین همراه کری که بالای سرشان پرواز  
 می‌کرد، آهسته پیش رفتند، لیف با اندوه گفت: «در واقع، اگر ما  
 می‌توانیم وحشت را شکست بدهیم، پس مطمئناً می‌توانیم  
 فیوری و فلاش را هم مهار کنیم.»  
 یازدا زیر لب گفت: «من که روی این قضیه حساب نمی‌کنم.»  
 جاسمین رو به لیف کرد و پرسید: «وقتی نولز حرقت را قطع  
 کرد، چی می‌خواستی بگویی؟»  
 لیف دو دل شد. در آن شور و حالی که داشت، درباره آنچه

می‌خواست بگوید، دوباره فکر کرده بود. به دروغ گفت: «هرچه بود، مهم نیست. اگر ما سه نفر در جست‌وجویمان برای برگرداندن گوهرهای کمر بند دلتورا زنده ماندیم، پس چرا در این ماجرا زنده نمانیم؟»

باردا با وقار گفت: «این ماجرا به سرزمین سایه‌ها ختم می‌شود و همه چیز به فلوت پیران بستگی دارد. ما با معجزه‌های اولین قسمت آن را پیدا کردیم. قسمت دوم و سوم چی؟»

لیف برگشت و به درخشش که از آن سوی دریای سرخ می‌درخشید، نگاه کرد. در آن سوی آن دروازه مرموز، چه خطراتی وجود دارد؟ خطراتی که او از آنها خبر نداشت. اما وقتی داشت نگاه می‌کرد، دوباره آن نوای واضح و شیرین موسیقی را در ذهنش شنید که او را به سوی خود می‌خواند.

فقط گفت: «منتظرمان هستند. می‌دانم. تنها کاری که باید بکنیم، این است که پیدایشان کنیم.»